

رمان کودتای عشق

نویسنده : فاطمه

باسلام خدمت همه ی خواننده های عزیز

خلاصه:رمان در مورد دختری ۶۱ ساله است که تو ناز و نعمت بزرگ شده از یه خانواده پولدار

پدرش را تو کوچکی از دست داده یه خواهر ۴۲ ساله داره که ازدواج کرده مادرش یک روز در

سانحه رانندگی به یک خانوم میزند و آن خانوم در جا میمیرد و حال سرنوشت چه تقدیری برای

این دختر به رقم می آورد

همه میگویند

سرنوشت گر نوشت بد نوشت

ولی ما میگوییم

سرنوشت گر نوشت خوب نوشت

ولی با سختی

نظرووووووو و لایک؟؟

داستان از زبان نازنین خانوم (مادر)

امروز پنجشنبه بود دوازدهم عید خدمتکارا رو مرخص کرده بودم تا به تعطیلات عید برند ما که

مهمونی برامون نخواستیم کسیم نداشتیم جاییم نمیرفتیم خودمون میتونستیم تو این ده دوازده

روز به کارامون برسیم بزار اونا پیش خانواده هاشون خوش باشن رزا و شوهرش که خیلی آقا هس

اومده بودن پیشمون امروز مثل هر روز رفتیم وسایل صبحانه را بخرم نمیدونم چرا کمی خسته

بودم برا همین با ماشینم رفتم هنوز از کوچه بیرون نرفته بودم که رز زنگ زد اومدم گوشید جواب

بدم که جلو رو ندیدم و با خانوم جهانی همسایه کناریمان برخورد کردم با ترس و لرز از مر عرض

دو نامه جمع شدن من خودم پزشک بودم رفتم بالاسرش که خون ازش میرفت دستمو با ترس

گذاشتم رو قلبش نه نه وای خدا نمیزنه نه نه اون نمرده همه چی خیلی زود گذشت مردم زنگ

زدن به پلیس اومد با امبولانس لحظه اخر که سوار ماشین پلیسم میکردن چشم به دخترا افتاد که

رزا تو بغل نیما شوهرش گریه میکرد ولی رز تنها یه گوشه بی صدا گریه میکرد یه لحظه دلم لرزید

از تنهایی دخترم

لایک نظر

رز

همه چی مثل برق و باد گذشت الان مامان گلم دو هفتی تو زندادنه خانم جهانی فوت کرد نیما

همش میرفت دنبال رضایتو اینا ولی مرغشون یه پا داشت امروز نوبت دادگاه بود نشسته بودیم

که مامانو دستبند به دست آوردن رفتم بغلش گریه کردم و گفتم به قیمت جونم نجات میدم حکم

دادگاه صادر گشت تا بیست روز دیگه مامان نازیم اعدام میشه ولی من نمیزارم

من رزا راد نمیزارم

فردا صبح پاشدم رفتم در خونشون که بغل خونه ما بود در زدم یه آقای جهانی درو باز کرد سلام

کردم اونم جواب داد گفتم آقا تو رو خدا رضایت بدین مامانم آزاد

هرکاری بخواین میکنم تو رو خدا مامانم بیگناه داشتم التماس میکردم که گفت نه دخترم معذرت

ولی من نمیتونم از خون عشقم بگذرم درو بست نشست پشت در هی التماس میکردم اشک

میریختم ولی کسی درو باز نمیکرد عر روز کارم شده بود رفتن در خونشونو التماس کردند به روز

پسرش درو باز کرد شروع کردم التماس کردن که یه سیلی زد بهمو گفت گمشو دیگه اینجا هم نیا

مادرت باید توان کارشو بده نشستم زمین التماسی کردم که یه لگد بهم زد پرت شدم سرم خورد

به حاشیه جوب که اونجا بود آقای جهانی بزرگ اومد پسرشو برد نیما و رزا هم اومدن منو بردن

بیمارستان سرم باند پیچی شد پونزده روز دیگه مامانمو اعدام میکنن خیلی عذاب وجدان دارم

اگه اون روز زنگ نمیزدم به مامانم این جوری نمیشد

کارم هرروز شده بود رفتن در خونشونو التماس کردن

دیگه با یه مرده متحرک هیچ فرقی نداشتم من خیلی به مادرم وابسته بودم برعکس همه دخترا

که بابابین مامانی بودم رزا وضعش از من بهتر بود ولی بازم مادرشه هرشب صدای گریه کردنشو

میشنیدم که نیما ساکتش میکرد من همیشه تو بغل مامانم گریه میکردم اون اگه دردی داشتم

آرومم میکرد همش صبحا بیدارم میکرد نمازمو بخونم صبحونه بخورم نمیزاشت خم به ابروم بیاد

با اینکه بابا نداشتم ولی هیچوقت جای خالیشو حس نکردم اعصابم خیلی داغون بود امروزم رفتم

در خونشون ولی بازم جوابی نگرفتم و کیلم گرفتم ولی اونم گفت تنها راه رضایته ولی بازم جواب

نداد آهنگ گذاشتم با هر کلمه ای که میخوند مثل ابر بهاری اشک میریختم (آهنگ میم مثل

مادر) انقدر گریه کردم که صدای اذان صبح از گلدسته مسجد سر خیابون بلند شد یه تیپ سر تا پا

مشکی زدمو چادر مم سرم کردم رفتم طرف مسجد نمازمو خوندم از خدا کمک خواستم انقدر

گریه کردم که خوابم برد با صدای یه خانوم چادری که چادر سبز رنگی سرش بود و صورتش مثل

مهتاب از زیبایی میدرخشید بیدار شدم گفت دخترم شب شده نمیخوای بری خونه مادرت نگران

میشه تا اسم مادرم اومد چشمه اشکم شروع به باریدن گرفت گفت بغلم کردو گفت امیدت به خدا

باشه هیچکاریش بی حکمت نیس گفتم همش تقصیر منه اگه اون روز زنگ نمیزدم به مامانم اونم

تصادف نمیکرد گفت هیس کلم برو خونه مطمئن باش خدا یه راهی جلو پات میزاره که اگر

سخت باشه تو بخاطر عشق مادریت قبول باید بکنی برو دخترم خدا پشتو پناهت

اومدم خونه رزا و نیما دعوام کردن اما گفتم تو مسجد جوابم برده بود غم تو چشاماشون حلقه

زد چیزی نگفتم رفتم تو اتاقم دوباره رفتم دره خونشون ولی اینبار آقای جهانی بم نگفت دخترم

برای یه لحظه کمبود پدر رو حس کردم بهم گفت دختره بی کسی کار اینهمه نیا اینجا ما رضایت

بده نیستیم شکست صدای شکستنمو همه شنیدن خورد شدم ولی اونکه میباید نشنید نشستم

پشت درشوم سرمو گذاشتم رو زانو هام اشک ریختم ولی یدفه جو گرفتمو گفتم نه نه نه من

بیکس کار نیسم مامان دارم مامانیم مثل کوه پشتم بوده من هیچوقت کمبود پدرو حس نکردم

همینجوری میگفتمو اشک میرختم که رزا و نیما اومدن بردنم تو خونه تو بغل رزا اشک میرختم

میگفتم من بیکس کار نیسم نه نیسم خدااااااااااااا نیسم هستم؟ نه نه نه

یک روز مونده تا مامانیمو اعدام کنم از صبح تا حالا پشت در خونه آقا جهانی زجه میزنم التماس

میکنم ولی انگار نه انگار دلم خیلی گرفته بود تا حالا چند بار سمت خودکشی رفتم ولی

میترسیدم پشت در بودم که در خونشون باز شد و آقای جهانی کوچک بیرون اومد...

نظررر لایک مقسیبی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه پوز خند بهم زدو رفت شب شده بود که رفتم خونه تا صبح دعا کردم گریه امروز روزیه مادر

عزیز تر از جونمو اعدام میکنن حتی از آوردن اسمش لوزه به تنم میافته ساعت ده باید اونجا

باشیم صبح زود رفتم در خونشون انقدر التماس کردم گریه کردم که جهانی بزرگ درو باز

کردو گفت ببخشید دخترم من اون روز بد بات حرف زدم معذرت امانم قبلم گفتم نمیتونم از

خون عشق بگذرم زجه میزدمو گریه میکردم خواهش کردم الاماس کردم گفتم بزار کلفت خونتون

شم ولی مامانمو نکیر منو بکشین ولی مامانمو نه خواهرم حاملس تازه دیروز فهمید اکه مامانم

نباشه کی مراقبش باشه تو رو خدا

ولی گفت نمیتونم درو بست و رفت تو رفتیم محلی که مامانمو میخواستن ازم بگیرن انقدر گریه

کردم جیغ زدم رزاو نیما هم گریه میکردن مامانیمو آوردن دویدم رفتم بغلش ولی چندتا خانوم

جدا مون کردن مامانمو بردن طرف چوبه دار....

نظرو ررر لایک

تهش خوب تموم میشه

آقای جهانی بزرگ--

خیلی وقته متوجه تغییرات مهرباب شده بودم شبا دیر میومد دو سه بار مست اومده بود خونه الان

دیگه ۰۳ سالشه باید زنش بدم هه تا دو ماه قبل با سمانه میگفتیم زنش بدیم حالا باید بکم بدم

میخواستیم براش رز رو خواستگاری کنیم ولی نشد سمانه رز و خیلی دوس داشت مثل دختر

نداشته خودش میدونست خیلی دوست داشت عروسی باشه تو همین فکر را بودم که خانوم راد

رو آوردن رز و رزا پرواز کردن طرفش ولی دو تا زنه جداشون کردن داشتن میبردنش طرف چوبه

دار که گفتم من خواسته سمانه رو بر آورده میکنم با داد گفتم صبر کنید رفتم به سرگرده گفتم یه

ده دقیقه یه رب صبر کنید میخوام بینم میتونم راضی به رضایت شم اونا هم قبول کردند

رز--

آقای جهانی دیدم که صدام کرد رفتم طرفش گفتم بله

گفت یه شرط دارم که اگه قبول کنی رضایت میدم با خوشحالی گفتم هرچی باشه قبوله گفت

هرچی گفتم هرچی گفت باید عروسم شی یه لحظه ازش بدم اومد چی من زنه این پیر مرد که جا

پدرمه بشم که گفت فکر اشتباه نکن من همیشه به تو میگم دخترم من از تو میخوام زن پسر

شی یه لحظه از فکری که کردم بدم اومد یاد حرف اون خانومه تو مسجد افتادم که گفت خدا یه

راهی پیش روت میزاره اما اگه سختم باشه بخاطر عشق مادریت قبول میکنی پس منم قبول

کردم با اینکه میدونستم جونیم حروم میشه اما عشق مادریست دیگر آری قبول کردم و شدم

عروس خون بس ۶۱ ساله یا عروس سرخ ۶۱ ساله

مهراب--

با حرفایی که بابا زد خیلی عصبانی شدم اه حالا باید بشینیم بچه بزرگ کنم آخه این دختره که

۶۲.۶۱ سالش بیشتر نیست عصابم خیلی خورد بود ولی بابا محکومم کرد که طردت میکنم اموالمو

میبخشم فردا قرار بود بریم عقد کنیم

رز--

دیروز کلی نشستیم با مامان حرف زدیمو خوش گذروندیم بدیه ماه ونیم از ته دل خندیدم ولی

اوناراحت بودن ولی خوب بروشون نمیوردند الان دارم حاضر میشم بریم محضر یه تیپ سرتا پا

مشکی زدمو یه نیمچه آرایشم کردم از امروز زندگیم سیاه سیاهه پس تیمم باید سیاه باشه

رسیدیم اونا رسیده بودن اصلا نگاهش نکردم رفتم نشستم سر جام اونم کنارم

حاجیه خطبه رو خوند خانم رز راد ایا وکیلیم شما رتا به عقد داعم آقای مهربان جهانی با مهریه

۶۰۳۱ سکه بهار آزادی در بیاورم بله گفتم اونم گفت وقت خداحافظی بامامان اینا داشتم

خداحافظی میکردم اومد در گوشم گفت خوب خداحافظیتو بکن دیگه نمیبینیشون

زود خداحافظی کردم رفتم سوار ماشینش که بنز مشکی بود شدم رفتیم خونس یه آپارتمان

بیست طبقه یه واحده بود طبقه ۶۳ بود رفتیم بالا تو آسانسور سرم پایین بود رفتیم بالا تو یه

خونه دویست متری سه خوابه بود اتاقمو نشون داد داشتم میرفتم تو اتاق که دیدم پشت سرم

میاد...

نظررر لایک

محلش ندادم رفتم تو اتاق که اونم رفت اتاق بغلی

این چندوقت خیلی خسته بودم گرفتم تو تخت خزیدمو خوابیدم با صدای بوم بوم بیدار شدم با

یه لباس خواب حریر قرمز که تا بالا زانو بودو خیلی باز بود و بدن سفیدمو به رخ میکشید رفتم

بیرون از اتاق با صحنه ای که دیدم دهنم باز بود او لا لا پارتیه اینجا که همینجوری داشتم نگاه

میکردم که دستم کشیده شد برگشتم به کسی که این کارو کرده نگاه کردم که با دیدن یه پسر

مست با تموم زورم جیغ زدم طوری که گلو درد گرفتم پسره داشت همینطور نزدیک میشد که

پلیسا ریختن تو خونه اونم فوری ازم دور شد وای خدا خیرشون بده همه رو گرفتن بردن کلانتری

منم بردن

مهراب زنگ زد باباش اومدو یه سیلی تو گشش زدو شناسنامه هامونو دادو گفت که زن و شوهریم

ولی مهراب بخاطر پارتی ۴۳۳ تومن پیاده شد رفتیم خونه مهراب خیلی عصبانی بود داشت شیشه

های مشربو میشکوندن منم از ترس جیغ میکشیدم که یدفه یورش آورد سمتمو گفت چرا از اتاقت

کاور مهرباب

یا دادی که کشید یه قدم رفتم عقب و یه هیین کشیدم که گفت تو خیلی بیجا کردی با این تیبت

رفتی بیرون فقط یه بار دیگه اینجوری برگرد روزگارتو سیاه میکنم باترس گفتم باشه رفتم تو

اتاقم لباسمو با یه تاپ شلوارک مشکی عوض کردم اومدم نشستم صبحونه بخورم اونم داشت

میخورد منو که دید سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت صبحونه که خوردم میزو جمع کردم اونم

رفت سرکار منم فضولیم بدجور گل کرده بود شروع کردم همه اتاقا رو بگردم اتاق اولیه که اتاق

کارش بود رفتم تو همه جا رو برسی کردم چیز با حالی نداشت رفتم اتاق بقلی که مال خودش بود

باترس رفتم تو یه اتاق با دکور مشکی بود اونطرف میز بود که عطراش روش بود رفتم عطراش بو

کردم بعد رفتم رو تخت که دونفره بود پریدم روشو خوابیدمو هی قل میخوردم که صدای مهرباب

اومد تو اینجا چه کار میکنی انقدر حول کردم که اومدم بلندشم که افتادم زمین کمرمو گرفتم

گفتم موردشور تو ببرن پسره کصافط آیی بچم افتاد آخه یکی نیس بگه اینم سوال داره دیگه

اومدم فضولی اونم گف آهاع بد اونوقت تخت مورد پسندتون بود ولی من معتقدمتنهایی مورد

پسند نبوده با حرفی که زد یه پرو نساوش کردمو رفتم بیرون رفتم با گوشیم بازی کردم که صدای

مهراب اومد که گف هوووو شوهر کردیا حالا که وظایف اصلیتو انجام نمیدی ناهار درست کن

گوشیمو گذاشتم یه فوش زیر لبی دادم رفتم لازانیا درست کردم میزو چیدم صداش کردم اومد

خورد چشماش برقی زد گف نه خوبه یه خاصیتی داری حرصم گرفتو گفتممهراب

لایک و نظر پلیز

کاور مهراب

الان یه هفته اس من خونه مهرابم اتفاق خاصی نیافتاده من که اصلا نمیبینمش صبح زود میره

شبم دیروقت میاد دیگه داره مهر نزدیک میشه شب باید بهش بگم برم مدرسه پوووف پاشدم

رفتم صبحونه خوردم خونه هم تمیز کردم ولی حوصلم صر رفته بود رفتم لباس بیوشم برم خونه

مامانینا ببینمشون اونکه تا شب نمیاد رفتم یه مانتو قرمز تا بالا زانو پوشیدم زیاد تنگ نبود ولی

تو آسانسور بد در واحد باز کرد حلم داد زمینو.....

لاااایک نظر

کاور رز

با داد گفت حتما باید درو قفل کنم که از خونه بی اجازه بیرون نری مثل اینکه یادت رفته تو یه

عروس خون بس هسی پس کاری نکن که مثل یه خون بس بات رفتار کنم فهمییدی؟؟ سرمو

تکون دادم که گفت نشنیدم گفتم فهمیدم -خوبه از کنارم رد شد رفت تو اتاقش رفتم تو اتاقم

کلی واسه این بدبختیم گریه کردم ولی تصمیم گرفتم محکم باشم از اتاق رفتم بیرون رو مبل سه

نفره دراز کشیده بود فیلم میدید نشستم رو به روشو صداش کردم گفت کارتو بگو سرمو انداختم

پایین اومدم حرف بزدم که گفت وقتی باهام حرف میزنی سر تو ننداز پایین سرمو گرفتم بالا گفتم

یه هفته دیگه مهر گفت خوب سلامتی گفتم میخوام برم مدرسه میزاری؟

-راهنمایی یا دبیرستان دبیرستان -آدرس مدرسه قبلیتو بنویس فردا میرم پروندتو میگیرم

می‌ارم دبیرستان ... ثبت نامت میکنم با اینکه ناراحت بودم دوستانو نمیبینم ولی گفتم باشه

همینشم خیلیه

مهراب--

با بچه ها برنامه چیده بودیم دو و سه روز بریم شمال

بعضیا با همسراشون بودن بعضیام دوست دختراشونو نامزدشون خدا رو شکر بیتا دوست دخترم

نمیومد چون با خانوادش رفته بودن سفر هه خیلی ازش بدم میاد ولی هر دفه منو میبینه خودشو

میچسبونه بدم منم نمیتونم چیزی بش بگم خیلی کنس باید رز رو ببرم پیش بابام بزارم دوستانم

نمیدونستن با رز ازدواج کردم فردا هم میرم پروندشو میگیرم هم با بابا صحبت میکنم اره فکر

خوبیه رفتم بخوابم که چشمم به رز که تو خودش جمع شده بود افتاد رفتم پتوشو انداختم روش

به چهرش که خیلی تو خواب معصوم بود نگاه کردم نمیدونم چرا وسوسه شدم ببوسمش دلو زدم

به دریا یه بوسه رو لپش زدمو آروم گفتم تلافی دعواهای امروزم رفتم تو اتاق خودم خوابیدم

صبح ساعت هشت پاشدم رفتم پرونده رزو گرفتم از اونور رفتم پیش بابا باش حرف زدم ولی با

حرفای که زد اعصابمو خورد کرد

لایک کنین نظرم بدین

خیلی اعصابم خورد بود آخه من میخوام برم بگردم نه که بچه داری کنم بابا گفت یا رز رو میبری

یا خودتم نمیری عه میگه هر جا میری زنتم میبری آخه منو چه به رز اون خیلی بچس رفتم رز و

ثبت نام کردم رفتم خونه

رز--

صبح بلند شدم نبودش رفتم غذا درست کردم و رفتم سر گوشیم داشتم با رزا چت کردم و اینا تا

مهراب اومد رفتم سلامش کردم سرشو تکیون داد گفتم غذا میخوری؟ گفت میز بچین اومدم رفتم

قرمه سبزیو که پخته بودم چشیدم نه خوب شده میز و چیدم اومد داشتیم غذا میخوردم که گفت

لباساتو جمع کن شب میریم شمال گفتم من نیام خودت برو - من تصمیم میگیرم . اوهم

لباسامو آماده کردم ساعت دوازده شب بد شام راه افتادیم وسط راه دوساشم بمون پیوستن دو

نفرشون زن و شوهر بودت سام و نازنین که یه بچه یه ساله هم داشتن باربد و نیلا و دو نفرشون

هم نامزد آرشام و صبا و آرسام و زیبا آرسام و ارشام برادر بودن یه پسر مجردم به نام شروین بود

که برادر نازنین بود و ۴۳ ساله بود

مهراب منو همسرش معرفی کرد رفتیم ویلا سام اینا که پنج تا اتاق بیشتر نداشت هرکس با

همسرش رفت تو یه اتاق شروینم یه اتاق تنها منم مجبوری با مهراب هم اتاق شدیم....

نظررر لایک پلیز..

وقتی رسیدیم ساعت سه ونیم بود رفتیم حموم یه حوله پوشیدم که پاهامو از زانو به پایین

ویخورده پایین تر گردنو نشون میداد اومدم بیرون دیدم مهراب رو تخت خوابیده اروم رفتیم سر

ساکم پشتمو کردم بش داشتم لباسمو میپوشیدم که صدایش در گوشم اومد - نه هیکل خوبی

داریا تا اینو گفت یه هیین کشیدمو حوالم افتاد اونم داشت با دهن باز نکام میکرد که فوری حوله

رو پیچیدم دور خودمو گفتم رو تو اونور کن اونم اول یذره نکام کرد بد گفت - شوهرتما محرمم

راحت باش گفتم یا روتو اونور کن یا جیغ میزنما روشو اونور کرد لباسمو پوشیدم رفتم صداس زدم

مهراب -بله -برو رو کاناپه بخواب من کمرم درد میگیره -خوب رو تخت بخوابم دونفر سا اومدم

حرف بزنگ که دستمو کشیدم افتادم تو بغلش گفت حالا بخواب هی ول میخوردم ولم کنه ولی دیدم

ول نمیکنه سرمو گذاشتم رو سینشو خوابیدم

مهراب

صبح پاشدم دیدم تو بغلم مثل یه بچه خوابیده پیشونیشو بوسیدمو رفتم بیرون بچه ها همشون

بودن قرار صبحونه خوردیم قرار شد بریم بازار رفتم رز و بیدار کردم صبحونه خورد رفتم حاضر

شدیم و رفتم بازار داشتم با آرشامو آرسام راه میرفتیمو حرف میزدیم که چشم به بقیه افتاد

باربد و سام باهم نازنین و صبا باهم نیلاو زیبا باهم و آخرسر رز و دیدم که با شروین می اومد با

دیدن این تصویر خون تو رگام جوشید رفتم طرفشونو دست رز رو گرفتم گفتم عزیزم بیا میخوام

برات یه چیزی بخرم دستشو کشیدم بردم تو یه مانتو فروشی بزرگ به بقیه هم گفتم برن خونه ما

میایم رفتیم تو مانتو فروشی تا دیدم بچه ها رفتن به رز خریدم خوب خوش گذشت با اون پسره

حرف زدنتون.

..

رز--

از حرفی که زد خیلی حرصی شدمو گفتم -اوممم با اینکه به تو ربطی نداره ولی میتونه کیس

خوبی برام باشه داشتم ادامه حرفمو میگفتم که یه سیلی بهم زد و پرت شدم وسط مانتو فروشی

که فوری چند تا آقا اومدن گفتن چکار میکنی دختر مردمو چرا میزنی که خریدو گفت زنده به

شما هم هیچ ربطی نداره بعد اومد طرف من که گریه میکردم بازومو گرفتو بلندم کرد برد تو

ماشین با سرعت رفت ویلا نزدیکا ویلا بودیم که گفت صورتتو پاک کن نمیخوام عالمو آدم بفهمن

صورتمو پاک کردم یه کم گرم زدم به صورتم که کبودیش بره رسیدیم خونه کسی نبود رفتیم تو

اتاق لباسمو عوض کردم افتادم رو تخت اونم رفت حمومو اومد باحولش رو تخت خوابید پشتمو

کردم بهش خوابیدم ساعت دوازده شب بود که با دلدرد بلند شدم رو تختو نگاه کردم کثیف نشده

بود دلم خیلی درد میگرد نشستم رو زمین آروم گریه میکردم بعد یه ساعت دیدم دردش زیاده

تصمیم گرفتم مهربابو بیدار کنم صداش زدم بیدار نشد داشتیم تکونش میدادم که یه قطره اشکم

افتاد رو لپش مثل سیخ نشست که حولش رفت کنار یه هیبن کشیدمو سرمو انداختم پایین گفتم

حولتو درست کن وقتی درست کرد گفت چیشده - چیزه یعنی آخه - اه بگو چیه دیگه - دلم درد

میکنه - این اینهمه خجالت داره سرمو آوردم بالا بانعجب نگاهش کردم این دیگه چقدر خنکه - آره

داره اما شما منظورمو اشتباه گرفتی - خوب تو درسشو بگو سرمو انداختم پایین با من من گفتم

من چیزه یعنی من پر... د شدم تا اینو گفتم سرمو بالا آوردم که دیدم مهرباب... ..

برین تو خماریش

لایک ونظر پلیز بوؤس

با چشمای شیطون به من زل زده - خوب الان چه کاری از دست من بر میاد - من نمیدونم من

دلللم دررررد میکنع از اونا هم ندارم - از چیا گریه بیشتر شد - من مامانمو میخوام با این حرفم

اعصابانی شد گفت همینجا بشین تا برگردم لباسشو پوشید رفت بیرون هه معلومو مامانشو خیلی

دوست داشته که هر وقت اسم مامانم میاد اعصابانی میشه تو فکر بودم که چایی نباتو گرفتم جلوم

بایه مشما مشکی ازش گرفتمو تشکر کردم چاییمو خوردمو بد رفتم دسشویی واومدم خوابیدم

فردا صبح که بلند شدیم با بچه ها رفتیم دریا همه رفتن تو آب ولی من نرفتم آرشام و مهرباب

همه رو مینداختن تو آب آرشام اومد طرفم منو بندازه که مهرباب نداشت خلاصه سه روز تموم

شدو اتفاق خاصی نیفتاد فقط دیگه دور و ور شروین نمیرفتم چون مهرباب دعوام میکرد الان تو

خونه نشستیم ماهواره نگاه میکنم فیلمش خیلی قشنگ بود خونه خودمون مامانم نمیزاشت ببینم

البته ناگفته نماند که این مهربابم یجورایی نمیزاره انقدر غرق فیلم بودم که ناهار درست نکرده

بودم داشتم میدیدم که مهرباب اومد فوری شبکه رو عوض کردم بش سلام کردم جوابمو داد وگفت

ناهار چی داریم یه دونه زدم رو سرمو گفتم یادم رفت یه پوز خند زدو گفت بایدم یادت بره اکه

منم بودم دوساعت فیلمای آنچنانی میدیدم تایکی سر میرسید عوضش میگردمو. فکر میکردم

اون خره همین میشد حالا هم زنگ بز ناهار بیارن یه باشه گفتمو رفتم سر تلفن دو تا کوبیده

سفارش دادم البته ناگفته نماند نظر مهرباب رو پرسیدم غذا رو آوردند مهی رفت حساب کرد منم

میزو چیدم غذا خوردیم....

نظر لایک

معذرت بچها نمیتونم پارتارو بلند تر بنویسم

یه ماهی میشه تو خونه مهرباب زندگی میکنم مدرسه ها هم شروع شده با یه دختره به نام فاطمه

دوست شدم از ازدواج من خبر داره خونه هامون نزدیک به همه باهم میریمو باهم میایم مهربابم

صبح میره شب میاد شباهم با یکی تلفنی صحبت میکنه دوسه روزه با فاطمه گوشی میبریم

مدرسه نمیفهمن ولی اگه بفهمن باید اولیا بیاریم ولش با مهم نیسی توخونه بودم حوصلم سر رفته

بود زنگ زدم به مهرباب ازش اجازه بگیرم برم بیرون - الو سلام - چکار داری - حوصلم سر رفته

میخوام برم بیرون میزاری؟ - نع - ا چرا - همین که گفتم - بدرک تلفنو قطع کردم رفتم حاضر شدم

برم بیرون لباس پوشیدم رفتم بیرون ساعت ۱ بود رفتم پاساژ خرید بکنم که یه مانتو لایی که

رگها سفید داشت دیدم خیلی قشنگ بود رفتم تو مغازه فروشنده یه پسر جون بود خیلی بد نگاه

میکرد گفتم میشه اون مانتو طلایی رو بیاریم - چشم شما جون بخواه محل ندادم مانتو رو آورد

رفتم پوشیدم خیلی قشنگ بود فیت فیت بود درش اوردم اومدم بیرون مانتو رو گذاشتم رو میز

گفتم چند میشه من این مانتو رو میبرم

قابل نداره خانومی - ممنون میشه حساب کنی - ۶۶۳ تومن حساب کردم اومدم بیرون خدارو شکر

کارتم پر پول بود وگرنه مهراب که نمیده رفتم کافی شاپ یه قهوه و کیک خریدم خوردم) کوفتش

منم میخوام بشور مراعاتم نمیکنه خوبه ما روزه ایما

از پاساژ اومدم بیرون هوا کم کم رو به تاریکی میرفت ساعت هفت بود تصمیم گرفتم با تاکسی

برم که به تاریکی نخورم کرایه تاکسی رو حساب کردم سرکوجه پیاده شدم داشتم میرفتم طرف

خونه که یه ماشین پیچید تو کوجه اهمیت ندادم داشتم میرفتم که ماشین یه کم عقب تر از من

ایستاد یه کم ترسیدم ولی با این فکر که همسایه ها هستند اروم شدم داشتم میرفتم که دستم از

پشت کشیده شد او مدم دهنمو باز کنم که جیغ بزنم

که دسشو جلو دهنم گرفتم گفت به به خانوم کجا تشریف داشتن؟؟؟ باشیدن صداس آروم شدم

اما با فکر به اینکه به طوفان در راهه دوباره ترس به وجودم سرازیر شد صداس در گوشم اومد

باتواما دیگه کم کم داشتم خفه میشدم که دسشو گاز گرفتم دسشو برداشت یه داد محکم زد که

گفتم الان همه همسایه ها میریزن تو کوچه برگشتم عقب که با چشمای قرمز شدهش مواجه شدم

اشهدمو خوندم که گفت گمشو تو ماشین رفتی نشستم اونم اومد نشست درو محکم کوبیدو راه

افتاد رسیدیم خونه از آسانسور رفتیم بالا درو باز کرد رفت رو مبل نشست منم اومدم تو درو

بستم داشتم میرفتم طرف اتاقم که گفت کجا-اتاقم-نخیرم بیا اینجا بشین بگو با اجازه کی رفتی

بیرون و تا این موقعه شب بیرون چکار میکردی-اومدم اجازه رو که اومدم از تو بگیرم که نداشتی

بعدیم گذر زمانو حس نکردم-کجابودی-پاساژ-با کی؟؟-تنها-منم باور کردم رفتی خریدامو

اوردم گذاشتم جلوش گفتم بفرما رفت در یدونشو باز کنه که لباس زیر بود شیر جه زدم طرفشو

گفتم اون نه پاكٲو ازش گرفتم كه با چشماى ريز شده نگاه كردو اومد طرفم

-چى توشه؟

-هيچى

-بدش به من

-نه

هى من ميرفتم عقب اون ميومد جلو اخر سر خوردم به ديوار

-بدش من

-نه

-چرا؟؟

-خوب نميشه نبايد توشو بينى

دسا شو گذاشت دو طرفم پاكٲو ازم به زور گرفت و توشو ديد....

نظررر لایک

اشهدمو خوندم که گفت گمشو تو ماشین

مهراب-

خیلی میخواستم تو پاکتو ببینم فکر میکردم تا الان با دوس پسرش بیرون بوده و اون براش کادو

خریده به خاطر همین خیلی اعصابانی بودم اون خیلی بچس الان اکثر همسنا اون دوس پسر و

دارن ولی مثل اینکه اون از این قاعده متسناعه ولی یدفعه یه فکر مثل برق از سرم رد شد که

باعث شد با شک بش زل بزنم اچه من که به این پول ندادم پس پول اینا رو از کجا آورده

-از کجا پول آوردی؟

یه کارت عابر بانک گرفت جلوم

کارتو ازش گرفتم خوندمش روش نوشته بود رز راد

کارتو گذاشتم تو جیبمو گفتم میتونی بری اتاقت

-چی چیو برم کارتمو بده تو که بم خرجی نمیدی

یدونه ایروهامو انداختم بالا و

-انوقت چرا باید بت خرجی بدم؟؟

-چون شوهرمی و همه شوهرها به زناشون خرجی میدن

-عع زنو شوهرها خیلی کارا دیگم میکنن

-مثلا چکار

از این همه خنگیش خندم گرفت ولی قایمش کردم

فاصله بینمونو پر کردم بد لبامو گذاشتم رو لباش یه دستمم به دیوار یه دستمم رو کمرش طولانی

بوسیدمشو گفتم از اینکارا

سرشو انداخت پایین وسایلاشو برداشتو رفت تو اتاقش

طعم لباش خیلی شیرین بود انکار عمل خورده باشی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

با فاطمه برگشتم خونه اون وسط راه ازم جدا شد منم اومدم خونه ماشین مهرباب نبود و این نشون

میداد هنوز برنگشته یه لبخند رو لبم نشست به مناسبت تموم شدن امتحانام میخواستم غذا

مورد علاقه مهربابو که قرمه سبزی بود درست کنم به لطف مامان اشپزیم خوب بود با یاد مامان یه

لبخند غمگین رو لبم نشست ولی این افکار مزاحمو از خودم دور کردم خوب الان ساعت ۶:۳۰ است

مهرباب ساعت ۴ میاد خوب تا اون موقعه خیلی وقت دارم غذامو بار گذاشتم رفتم خونه رو تمیز

کردم ساعت ۶ بود که کارام تموم شد رفتم برنجو هم گذاشتم رفتم حموم کردم موهامو خشک

کردم باز گذاشتم یه تاپ قرمز که روش یه قلب مشکی بود و تا روی زانو بود پوشیدم به یه

ساپورت مشکی یه آرایش هم کردم خیلی ناز شده بودم رفتم میزو چیدم گلدونو با گلارز قرمز

که امروز خریده بودم گذاشتم وسط میز پشت میز نشسته بودم منتظر اومدن مهرباب بودم که درو

زدن تعجب کردم اخه مهرباب خودش کلید داشت رفتم مانتو با شالمو پوشیدم درو باز کردم که

مهربابو با بیتا دیدم درحالی که خودشو چسبونده بود به مهرباب و مهربابم دسش پشت کمرش بود

بی‌تا-عشقم این قربتی کیه؟؟

من-قربتی خودتی هرزه

بی‌تا-عششقم نگاش کن

مهراب-دهنتو ببند رز .خدمتکاره کلم

با حرفی که مهراب زد دلم شکست سرمو انداختم پایین از جلو در کنار رفتم اونا هم رفتن تو اتاق

مهراب

لایک و نظر فراموش نشه

د

و

س

ت

و

ن

د

ا

ر

م

غذا ها رو خالی کردم تو سطل زباله و رفتم تو اتاقم تا میتونستیم گریه کردم مثل دیونه ها رفتم

تو دشویی آرایشمو پاک کردم طوری که صورتم قرمز شده بود لباسمو در آوردم ریختم تو

سطل سطل زباله حموم رفتم زیر دوش با آب سرد دوش گرفتم اومدم بیرون بعد یه مدت که آرام

شدم صدای خنده های بیتا و مهرباب رو مخم بود فضا برام سنگین بود دیگه طاقت نداشتم به

همین خاطر حاضر شدم یه مانتو جیبیخ قرمز با ساپورت نازک قرمز انگار با مهرباب لچ کرده بودم

موهامو یه وری ریختم یه شال حریر مشکی گذاشتم رو سرمو کیف و کفش پاشنه پونزده سانتی

مشکیم پوشیدم از اتاق اومدم بیرون که دیدم رو مبل نشستن و دارن لبامو میبوسن با دیدن

این صحنه انگار قلبم تیکه تیکه شد اشک تو چشمم جمع شد سرمو انداختم پایین داشتم

میرفتم طرف در که با صدا مهرباب متوقف شدم یه پوز خند نشست رو لبم – کجا؟! میخواستم بگم

به تو چه که خودمو نکه داشتمو – کارم تموم شد میرم ارباب از قصد اربابو کشیدم بهش مهلت

حرف زدن ندادمو زود رفتم بیرون اولین تاکسیو گرفتم رفتم بهشت زهرا تو راه کلی گریه کردم

سر قبر بابا کلی دردو دل کردم یه لحظه سنگینی نگاهمو رو حس کردم اما وقتی سرمو برگردوندم

کسی نبود اهمیت ندادم

کم کم سرم گیج میرفت آخه هیچی نخورده بودمو کلی گریه کرده بودمو با آب سرد دوش گرفته

بودم بیهوش شدم رو قبر بابام

چشمامو که باز کردم نور چشمامو زد اطرافو که نگاه کردم فهمیدم تو بیمارستانم با یاد اتفاقی

که برام افتاده بود چشمه اشکم شروع به باریدن کرد پرستار اومد تو - چرا گریه میکنی خانوم

کوچلو؟؟ بدون توجه به حرفش - من برا چی اینجام کی منو آورده اینجا؟؟ - یکی یکی خانوم

خانوما رفته بودی بهشت زهرا سر قبر یکی از اقوامتون که به خاطر گریه زیاد بدنت ضعیف شده و

بیهوش شدی یه آقای دیدت به نگهبان گفته اونم زنگ زده اورژانس تا اینکه الان دوساعتی

میشه که بیهوشیو اینجا.....

لایک و نظر پلیز ممنونم

با سلام خدمت دوستان عزیز بچه ها من یه مشکلی برام پیش اومده نمیتونم فعلا ادامشو بزارم

مطمئن باشید تا رفع بشه یه پست طوولانی میزارم براتون معذرت میخوام

با سلام خدمت دوستان کلم معذرت میخوام اگه این چند وقت نبودم و بین پستا وقفه افتاد هم

برام یه مشکل خانوادگی پیش اومده بود و هم تایپ گوشیم خراب بود باید به عرضتون برسون که

برنامه حذف شده بود و هرکاری کردم نتونستم وارد حساب قبلی بشم اینه که با اکانت جدید

اومدم تا ادامه رمان رو بنویسم خدا کنه فقط ارسال بشه

اونم زنگ زده اورژانس الان یه دوساعتی هست که بیهوش هستی و اینجا

-سرمم کی تموم میشه؟؟

-الان تموم شده

-میخوام برم میتونم؟ کی مرخصم؟

-مرخص که مرخصی اما کسی نداری بیاد دنبالت دیر وقته

-مامانم هسش به اون زنگ میزنم بیاد

-باشه

گوشیو برداشتم و به مامان زنگ زدم قضیه رو با سانسور به طور خلاصه تعریف کردم و ازش

خواستم به مهرباب چیزی نگه اونم قبول کرد اومد دنبالم هزینه بیمارستان رو حساب کرد و کارای

ترخیص و انجام داد باهم راهی خونه شدیم با ماشین مامان؛ مامان بعد اون ماجرا اعتماد به نفس خودشو از دست نداد خدا روشکر هنوزم رانندگی میکنه اما خیلی مقرراتی تر تو راه مامان گفت که مهرباب زنگ زده که من کجام و اونجانیسو محدود و داد حوار راه انداخته و اینا ساعت دوازده بیس دقیقه بود که رسیدیم خونه رفتیم تو رزا و نیما هم پیش مامان زندگی میکردند که تنها نباشه به رزا و نیما سلام کردم با رزیتا عزیز خاله که دو ماه و نیمش بود کمی بازی کردم و بد رفتم بالا تو اتاق خوابیدم صبح باصدای صر و صدا گریه کردنا و جیغ کشیدنا رزی بیدار شدم رفتم دسشویی دستو صورتمو شستم رفتم پایین مامان و رزا سر میز صبحانه بودند نیما هم سرکار بود سلام صبح بخیری گفتم و نشستم صبحانه خوردم کمک کردم ظرفا رو جمع کردم و رفتم بالا تو اتاقم به این اتفاقا اخیر به این تحول زندگی به پدر نداشتم به مادر فداکارم به مهرباب بد اخلاق به رزا و نیما خوشبخت به بچشون به زندگی آرامی که آرزوشو داشتم اما بهش نرسیدم به همه چی فکر کردم اما ایا جان مامان ارزششو داشت که زندگیمو خراب کنم؟ اصلا چرا من چرا رزا نشد؟ چرا؟ چرا؟

چرا؟ نه نه من نباید به این چیزا فکر کنم مادرم خیلی مهربونه تو این چندماه خیلی شکسته

شده اون تو تمام زندگیم نداشت درد بی پدری و حس کنم معلومه که ارزششو داشت یه نگا به

ساعت کردم یک بود اوف چقد فکر کردم اصلا گذر زمانو حس نکردم روی تخت نشستم به اتاق

بزرگم نگاه کردم داشتم اتاقمو انلیز میکردم که چشم به گوشیم که از دیروز تا حالا فقط چند

دقیقه روشنش کردم برای زنگ زدن به مامان افتاد رفتم طرفش ورداشتمش رو صندلی میز لب

تاپم نشستم و روشنش کردم ۶۳ تا تماس ۶۰ اس ام اس از مهرباب داشتم دو سه تا شو خوندم

کجایی؟؟دومی چرا جواب نمیدی د جواب بده اون ماسماسکو سومی خونت حالته رز تا شب خونه

نباشی یه پوزخند زدمو رفتم حاضر شدم رفتم از اتاق بیرون مامان تا منو دید گفت

-میخوای بری رزم؟

-رفتم جلو گوشو بوسیدم اره مامان جون باید برم تو خودت که مهربابو میشناسی دیوانس تا

اینجاشم خیلی عصبانیه دوباره بتون سر میزنم

رزا هم بغل کردم و خداحافظی کردم اونم یه گریه کرد رزیتا هم بوس کردم از خونه اومدم بیرون

تا سرکوجه پیاده رفتم اونجا تا کسی گرفتم رفتم خونه

نظر و لایک بچه ها بازم معذرت میخوام امروز دو تا پارت شاید بزارم

اینم ادامش امیدوارم خوشتون بیاد بچه ها که کم مینویسم بخاطر اینکه باید کمی فکر کنم میخوام

یه ماجرا قشنگ رخ بده معذرت میخوام

مهراب

از دیروز که رز اونجوری با اون تیپ و قیافه و ارایشی که کرده بود از خونه بیرون رفت و شبم

نیومد خیلی اعصابم خورده کلی به خودم فوش دادم با بیتا بیچاره هم دعوا کردم و بیرونش کردم

همه جا رو که احتمال میدادم رفته باشه گشتم به مامانش زنگ زدم کلی داد و حوار برایش راه

انداختم و تحدیدش کردم اما اون خانوم تر از این حرفا بود با مهر بونی جوابمو داد از بچگی منو

پسرم صدا میکرد و خیلی مهر بون بود باهام رزم که گوشیش خاموش بود دیشب تا صبح با فکر

اینکه الان کجاس پیش کیه چکار میکنه خوابیدم صبح زود دوباره از خونه زدم بیرونو دنبالش

گشتم اما نبود یه سر رفتهم خونشون همه جارو گشتم اما نبود تو لحظه اخر از نازنین خانوم

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایینو رفتهم نا امیدانه با افکار پریشان برگشتم خونه کلیدو

انداختم رفتهم تو سرم پایین بود اصلا حواسم نبود که صدای تلویزیون میاد اخیه منگه روشنش

نکرده بودم سروو اوردم بالا که رزو دیدم با یه تاپ دامن مشکی رو میل نشسته بود پایهای

تراشیده و سفیدش و معلوم کرده بود توجهی نکردم تابشم بنداش از پشت کردن بسته میشد تا

منو دید بلند شد رفت طرف اتاقش که صداش زدم

-کجا بودی از دیروز تا حالا

-قبرستون

-رز با من درست حرف بزنا من باید طلبکار باشم خانوم برا من طلبکاره میگم کجا بودی؟؟

-هه منم میگم ق ب ر س ت و ن سرخاک بابامم

-توقو نداری که باور کنم از دیشب تا حالا اونجا بودی قبرستون حدش یکی دو ساعت مابقیش کجا

بودی؟ چرا دیشب خونه نیومدی؟ نکنه پیش بی افت بودی؟ هنوز حرفم تموم نشده بود که

برگشت طرفمو یه سیلی تو صورتم زد که صورتم به سمت راست چرخید

-اگه خودت هرزه ای اگه خودت لاس زنی حق نداری بقیه هم مثل خودت بدونی من تو این سنم

هنوز یه دوس پسر نداشتم اگه مجبورم نمیشدم از دوا چشم نمیگردم اونم با آقا وقتی حرفاش

تموم شد رفت تو اتاقشو درم بست با حرفایی که زده بود اعصابی بودم اعصابی ترم شدم

نشستم رو مبل سرمو بین دستام گرفتم سردرد گرفته بودم دیشبم نخوابیده بودم داشتم میرفتم

آشپز خونه که قرصی چیزی بخورم که صدای زنگ گوشیم اومد بیتا بودش با فکر به دعوا و بیرون

کردنش از خونه دلم براش سوخت گوشو جواب دادمو گذاشتم رو بلندگو رفتم قرصو بخورم

-بله.

-الو سلام مهربابم منم بیتا

-شناختم شمات سیوه خوبی؟

-اومم میخوای خوب باشم عشقم تو دیروز منو بخاطر اون خدمتکارت دعوام کردی و از خونمون

بیرون کردی

-خونمون؟ من کی خونه رو با تو شریک شدم؟

-عه اذیت نکن مهربانم ما که اخرش مال همیم حالا باید از دلم در بیاری مگه نه؟

-با حرفای بی‌تایه لبخند رو لبم نشست گوشیه از بلندگو برداشتم گذاشتم در گوشم

-خوب من الان چجوری باید از دل خانوم در بیارم در بیارم

-اومم بیا بریم شهر بازی شبم بیا خونه من هوم؟؟

قبوله حاضر شو تا چند دقیقه دیگه در خونتم

-وایی باشه عشقم بووس بای -بای

تلفنو قطع کردم رفتم در اتاق رزو رو زدم با کسب اجازه وارد شدم رز رو تخت دراز کشیده بود

پتو هم کشیده بود رو سرش

-من میخوام با بیتا برم بیرون از دلش در بیارم شبم نیسم توهمبرو خونه مامانت

-نمیخوام

-با من جروبحث نکن پاشو سر راه میرسونمت

-تو برو من خونه میمونم

با داد - بهت میکم پاشو یعنی پاشو

-ببرم خونه بابات وگرنه نمیامبا این که تعجب کردم ولی قبول کردم بهتر از تنها موندن یه دختر

تو خونه بزرگ تو یه شهر بزرگتره از اتاق رفتم بیرون گفتم زود حاضر شو

وایی دستم درد گرفت

نظر و لایک

خفه کردن مهرباب پیگرد قانونی دارد

باسلام به عشقولیا خودم

اینم پارت جدید

معذرت اگه دیر شد

رز

وقتی با تلفن صحبت کردنش رو با بیتا شنیدم خوردم خدایا خیلی حاله بد بود جوروی که اصلا قابل

توصیف کردن نبودش ینی صدای شکستن خودم رو شنیدم ولی خیلی مقاوم بودم که اشکام

سرازیر نشن اما چند قطره ای ریختم چون میدونستم بزودی میومد تو اتاقم رفتم رو تختم دراز

کشیدم همونجور که به سقف خیره شده بودم رفتم تو فکر که چرا باید از دل اون یه دختر

خیابونی در بیاره اما من که زنشم در نیاره هه تو فکر بودم که صدای در اومد

-میتونم پیام تو؟؟؟

پتو رو کشیدم روسرم

-بیا

با حرفایی که زد بیشتر خوردم کرد اما نمیدونستم چرا دلم نیومد مامانو بیش از این ناراحت کنم

به خاطر همین گفتم ببرم خونه بابات معلوم بود تعجب کرده اما قبول کردو با یه زود حاضر. شو از

اتاق رفت بیرون پاشدم رفتم صورتمو شستم یه کمی کرم زدم برای ماست مالی گریه ام با یه تیپ

سرتا پا مشکی کمی لباسم برا راحتیم برداشتم رفتم از اتاق بیرون حاضر و آماده با یه تیپ

اسپرتو یه تیشرت مشکی و یه شلوار لی سفید یه شال سفیدم دور گردنش بود رومبل نشسته بود

وقتی منو دید بلند شد رفت طرف در منم به دنبالش مثل یه جوجه راه افتادم سوار ماشین شدیم

راه زیادی نرفته بودیم که گفت

-به بابا گفتم تو شرکت یه کاری پیش اومده امشب خونه نیسم تو رو پیشش میزارم تو هم حق

نداری الکی حرف مفت بزنی وگرنه من میدونم و تو اینم بدون بابا از ماجرا لوس بازی تو خبر نداره

بش چیزی نمیگی فهمیدی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

-نشیدم

-اره

-خوبه

دیگه حرفی زده نشد تا رسیدیم خونه پیاده شدم زنگ درو زدم مهرباب منتظر شد در باز شه بابا

اومد پیشواز درم باز کرد مهرباب وقتی بابا رو دید یه دست تکون دادو رفت

-سلام باباخوبی؟

-سلام دخترم ممنونم خوش اومدی بیا تو عزیزم

-ممنونم چشم...

وایی معذرت میخوام اه بازم دیر شد اینم پست جدید

رفتیم تو خونه کمی با بابا در مورد چیزهای نه چندان مهم صحبت کردمو بد فیلم دیدیم و

خوابیدیم من تو اتاق مهرباب اونم تو اتاق خودش تا صبح تو تخت مهرباب گریه کردم دم دما صبح

خوابم برد با زنگ گوشیم بلند شدم رفتم دستشویی بد از شستن دست و صورتم رفتم بیرون بابا

تو اشپز خونه صبحانه رو آماده کرده بود

رفتم تو آشپز خونه

-سلام صبح بخیر بابا

-سلام به روی ماه نشستت صبح توهم بخیر بابا جون

-ع من الان صورتمو شستما

-خخ اشکال نداره بیا صبحانتو بخور برسونت مدرسه

-چشم

بعد از صبحانه حاضر شدم با بابا رفتیم مدرسه بد از مدرسه رفتم خونه که ای گاش نمیفرتم بیتا

ومهراب تو خونه بودن داشتن جر و بحث میکردن اونم درباره بچه توشکم بیتا باشنیدن من درو

باز کرده بودم جلودر وایستاده بودم که با چیز هایی که میشنیدم هر لحظه اعلام حیاطیمو از

دست میدادم تا بیهوش شدم و جلو در خونه افتادم

نت نداشتم معذرت اگه دیر شد

رز وقتی چشممو باز کردم تو اتاقم روتختم بودم با کمی فکر کردن یادم اومد چه بلایی بزرگ

دیگه ای سرم اومده از مهرباب متنفر بودم م ت ن ف ر با به ساعت رو میزی نگاه کردم ۶۳ شبو

نشون میداد ناهار نخورده بودم با دلضعفه ایی که داشتم رفتم چیزی بخورم چراغ های خاموش

خونه نشون از این میداد که مهرباب خونه نیسی یه لحظه از اینکه شاید شب باید تنها تو خونه

باشم ترس و حراس برم داشت ولی با دلگرمی ایی که به خودم دادم آروم شدم رفتم کمی نون و

پنیر خوردم نشستم رو کاناپه درمورد ظهر فکر کردم با یاد آوری حرفای بیتا اشک از چشمام

جاری شد تو حال و هوای خودم بودم که نکام به ساعت خورد ساعت دوازده و نیم شب بود ترس

و نگرانی وجودمو گرفت اما با فکر به اینکه الان پیش بیتا جونشه همه نگرانیام پر زدنو رفتن فقط

کمی ترس داشتم رفتم تو اتاق در و قفل کردم پنجره و در تراسو بستم رفتم تو تختم دراز

کشیدم پتو رو کشیدم رو سرمو خوابیدم صبح که باشدم رفتم تو اتاق مهرباب اما نبودش و تمیز

بودن تختشم از غیبتش خبر میداد حوصله مدرسه رو نداشتم رفتم کنج خونه نشستم و به این

زندگی شومم فکر کردم...

یک ماه بعد

رز

حدود یه ماهی میشه که مهرباب شبا خونه نمیاد یا اگه میاد زود میره دیگه به تنهایی خوابیدن تو

شبهام عادت کردم و هیچ ترسی ندارم زندگیم خیلی تکراری شده صبحا میرم مدرسه بدون

صبحانه روزی سه چهار ساعت زوری درس میخونم دو سه ساعت گریه میکنم بدشتم میخوابم

صبح با زنگ ساعت بیدار شدم رفتم دست و صورتمو شستم و حاضر شدم رفتم مدرسه چند

روزی بودش که یه مزدا تیری مشکی دنبالم میکرد صبحا از دم خونه ظهر از دم مدرسه تا خونه

فقط دنبالم میکرد منم اوایل میترسیدم اما دیگه برام عادی شده بود رسیدم مدرسه طبق معمول

جلوی درب اخمامو کردم تو همو رفتم تو صف تموم شده بود رفتم تو کلاس رو میز دو نفره ای که

ته کلاس بودو فقط مال من نشستم تا معلم ریاضی اومد تو ریاضیو خیلی دوست داشتم تو این

چند وقت فقط تنها چیزی که بم آرامش میداد این درس بودش طبق معمول داو طلب رفتم

پاخته بعد از گرفتن نمره بیست نشستم تا آخرای زنگ اتفاقی نیافتاد زنگ که خورد راهی خونه

شدم تو راه بودم که با صدای راننده مزدا تیریه که تا حالا نه دیده بودمش نه صداشو شنیده بودم

برگشتم که

نظر لایک

۴۲

برگشتم که یه پسر خوشتیپ که از ماشینش پیاده شده با یه تیشرت سرمه ای که روش شکل

یه قلب بود که یه تیر از وسطش رد شده بود و دورش پر بودش با یه شلوار جین سرمه ای با

چشمها و ابروان مشکی در کل پسر جذابی بودش کل این ارز یابی ها چند ثانیه بیشتر طول

ن کشید که با اخم بهش نگاه کردم و گفتم امرتون

نمیتونم اینجا بگم

پس اصلا نکید

بدش رومو کردم اونورو رفته طرف خونه اونم زیر لب یه بدرک گفت سوار ماشینش شد و رفتش

وقتی رسیدم خونه طبق معمول سکوت همه جارو فرا گرفته بود گشتم نبودش رفته رو تختم دراز

کشیدم به اون پسره فکر کردم که چکارم داشت تو فکر بودم که خوابم برد

شب با صدای شکمم که نشون از گرسنگیم میداد بیدار شدم رفته تو حال که تعجب کردم مهرباب

رو مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید تعجب کردم اما بخاطر اون قضیه محلس ندادمو رفته تو

آشپز خونه

که صدایش اومد

-هرچی گفتت میکنی برا منم بیار

میخواستم بگم به من چه که با فکری که تو سرم اومد خفه شدمو گفتم

- هرچی

اونم با داد گفت

-هرچ-

-چشم عزیزم

شروع کردم به درست کردن غذایی که ازش متنفر بود

حدود یه ساعتی گذشت که غذا حاضر شد میزو چیدم صدایش کردم اومد تو آشپزخونه منم

نشستم سر جام و زیر چشی حرکاتشو زیر نظر داشتم چشاش که به غذا خورد تغییر چهرشو برای

یه لحظه حس کردم اما با این حال نشست سر میز منم براش غذا کشیدم به چه زیادی برا خودمم

کشیدمو مشغول شدم اونم دو سه تا قاشق خورد و بعد شروع کرد به بازی کردن با غذاش

-چرا نمیخوری؟

با اخم نکام کردو یه قاشق خورد

-هه درسته به خوشمزه گی غذا های بیتا جونت نیست

-خفه شو

-جالا یه تمشبو بد بگذرون

-خفه شو

-وا چرا خفه شم عزیزم مگه حرف بدیو میزنم

-خفه شو

با دادی که زد اشک تو چشم جمع شد اما نذاشتم بریزه

-حقیقت تلخه اما فکرنکنم برا تو تلخ باشه

-رز با زبون خوش دارم بهت میگم دهننتو ببند

-اگه نبندم چه غلطی میخوای بکنی

با سیلی که تو گوشم زد اشکام جاری شد

که ناخاسته این حرف از دهنم در رفت

-من طلاق میخو

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی بعدیم زد و با داد گفت

-نبینمت گمشو تو اناقت

کاور مهرباب

لایک و کامنت

تو اناقم نیمدونم چجوری چرا اصلا برا چی اون حرف از دهنم در رفت من اگه بخوامم نمیتونم من

یه عروس خون بستم من ،من یه عروس سرخم اره من نمیتونم تا طلاق بگیرم من ن م ی ت و ن

م آره ولی...

رفتم جلو آینه یه طرف صورتم زیر چشمام کبود شده بود ای الهی دستت بشکنه الهی بمیری با

اون بیتا ... رو تخرم دراز کشیده بودم با گوشیم آهنگ گوش میدادم

اینهمه ادم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خونه خسته از عشقم بازم آوردی اشکو تو چشمم چرا من

.....

دل بریدم از یه دنیا خسته بودم گیج و تنها هم صدای بغض ابرا

راه میرفتم تو خیابون دلشکسته خیلی داغون

اشتباه بود قصه هامون

.....

اینهمه ادم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خونه خسته از عشقم چ بازم آوردی اشکو تو چشمم چرا من

.....

رسم دنیاس دلشکستن رسمش اینه بد شه بامن خیلی موندن خیلی رفتن خیلی خستم پس

چرا من اسم نبرده توی شعرام واسه اینه خیلی تنهام هیچکسی نیس توی دنیام من همیشه خیسه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشم‌ام

.....

اینهمه ادم تو دنیا بود چرا من من که قلبم خیلی تنها بود چرا من من دلم خونه خسته از عشقم

بازم اوردی اشکو تو چشمم چرا من

....

علی عبدالمالکی چرا من

و همینطور برای این سرنوشت و زندگی شومم برا بدبختیام برا سختیایی که تو سن کم میکشم

گریه میکردم که خوابم برد

ساعت دو نصف شب بود که با صدای آهنگی که از موبایلم پخش میشد بیدار شدم اهنگ رو قطع

کردم اومدم دوباره بخوابم که یاد امتحان فیزیک فرام افتادم با بی میلی بلند شدم کتابمو

برداشتم تا ساعت چهار صبح بکوب خوندمو گوشیمو گذاشتم رو زنگ و خوابیدم صبح با چشای

یوف آلود صورت کبود و خستگی و درد و ناراحتی از جام بلند شدم بعد از دست شویی رفتن

بدون صبحانه از خونه زدم بیرون مهرابم دیشب بعد از اون ماجرا رفته بودش تو راه مزداهاه رو

ندیدم تعجب کردم شونه ای بالا انداختم و رفتم طرف مدرسه امتحانمو خوب دادم تا اواخر زنگ

اتفاق خاصی نیافتاد وقتی زنگ و زدن من از همه دیر تر اومدم بیرون یه سوال از معلمم داشتم که

طول کشید تو راه خونه بودم که دیدم یه ماشین هی بوق میزنه محل ندادم داشتم میرفتم که

دیگه کلافه شدمو برگشتم که مزدا رو دیدم یه اخمی بهش کردم و گفتم کارتو بگو

بیا سوار شو اینجا همیشه

نمیخوام

به راهم ادامه دادم که....

لایک کامنت

به راهم ادامه دادم که دوباره شروع کرد به بوق زدن و صدا کردن وقتی دیدم محلش نمیدم یه

بدرک دیگه گفتو گازشو گرفت و رفت که خارج شدن اون از کوچه ماشین مهربام وارد کوچه شد

یه خدا رو شکر زیر لب گفتم که نبودش این ماجراها رو ببینه سرمو انداختم پایین خودمو زدم به

اون راه که ندیدمش آخه باهاش قهر بودم نزدیکاً ساختمون بودم که اومد رد شد رفت در رو باز

کردم رفتم تو ساختمون داشتم میرفتم طرف آسانسور که اونم از ماشین پیاده شد اومد طرف

آسانسور درو باز کردم رفتم تو اونم پشت سرم اومد طبقه هفده رو زد

-چرا انقدر دیر از مدرسه میای

جوابشو ندادم

-باتواما حالا مثلاً میخوای بگی قهری

-دوس داشتم این موقعه پیام

-تو خیلی غلط کردی که دوست داشتی چند قدم اومد نزدیک دسشو گذاشت یه طرف سرم اون

یکی هم به حالت تهدید جلو چشمم گرفت

-خوب گوشاتو وا کن من عادت ندارم یه حرفو چند بار بزنیم اگه خونه نت ول بودی اینجا من

عابرو دارم حق نداری پاتو کج بزاری وگرنه قلم پاتو خورد میکنم شیر فهم شد

آسانسور خیلی وقت بود که وایساده بود واقعا از اعصابانیتش میترسیدم به خاطر همین گفتم

آره

رفتش طرف در واحد درو باز کرد رفت تو خونه منم پشت سرش داشتم میرفتم تو اتاقم که یه

لحظه با خودم فکر کردم قضییه مزاحمه رو بش بگم که دوباره منصرف شدم حدش یه مدت میاد

محلش نمیدم میره

یه هفته از اون ماجرا ها میگذره مهرباب مثل قبل شده شبا نمیاد خونه مزداها هم دیگه مزاحم

نمیشه اما دو سه روز که یه مزاحم تلفنی پیدا کردم هی زنگ میزنه و اس میده اما اسهای بد

نمیده یکی دوبار مهرباب بیتا رو آورد خونه که من مثل کلفت ازش پذیرایی کردم شکمش زیاد

بزرگ نشده بود مثل اینکه بابا بیتا از قضییه با خبر شده یه صیغه شیش ماهه بینشون خونده قرار

شیش ماه دیگه براشون عروسی بگیره وقتی اینا رو از لابه لای حرفای اونا فهمیدم خیلی خورد

شدم کارم شده گریه و زاری

ساعت پنج بعد از ظهر بود تو خونه نشسته بودم تنها سرم از بس گریه کرده بودم درد گرفته بود

تصمیم گرفتم برای اینکه یه بادی به سرم بخوره برم بیرون یه تیپ سر تا پا مشکی زدم رفتم اون

امامزاده ای که برای مامان رفته بودم دعا کردم که اعدام نشه یاد اون روزا که افتادم اشک تو

چشمام جمع شد و گریه دوباره از سر گرفتم رفتم تو سلام دادم چادر رنگی که جلو در برداشته

بودم رو جلو تر کشیدم با قدمهای کوتاهم راهی شدم رفتم زیارت کردم یه گوشه نشستم زیارت

آل یاسین و دو رکعت نماز حاجات و زیارت خوندم برا خودم نجات زندگیم برا مامانم برا رزا برا

شفا بیمارا برا همه دعا کردم به ساعت که نگاه کردم ساعت هفت رو نشون میداد با عجله وسایلمو

جمع کردم داشتم درب خارج میشدم که یه زمزمه ای به گوشم رسید

-پایان این سختیا یک زندگی آرام است پس تحمل کن

برگشتم عقب که کسی ندیدم یه لبخند زدم و راهی خونه شدم

مهراب

تو خونه نشسته بودم تی وی میدیدم که زنگ خونه خوردش از آیفون نگاه کردم بیتا بودش که

دسته گل و یه کاغذ دسش بود حوصلشو نداشتم اما با این حال درو زدم اومد بالا به ساعت نگاه

کردم دوازده بودش رز ساعت یک میاد درو باز کردم اومد تو خونه پرید تو بغلم گونمو بوسید گلو

گرفت طرفم

-بزارش رو میز

-وا براتو اوردم خوبها بی احساس حالا اونو ولش یه خبر خوب برات دارم

-چی؟

باحرفایی که میزد هر لحظه دنیا دور سرم میچرخید اعصابم خورد تر میشد

-نه نه نه تو دروغ میگی این حقیقت نداره اصلا من کی این غلطو کردم نه من نکردم

بیتا با گریه گفت

-تو خیلی بی معرفتی تو بی لیاقت به من منی که عاشقتم من که میپرستم میگی هرزه تو با این

کارت به من توهمت میزنی

بعد یه تنه به رز که نمیدونم از کی جلو در وایساده بود زد و رفت بیرون برگشتم به ساعت نگاه

کردم که تعجب کردم ساعت ۶.۴۳ دقیقه بود برگشتم طرف رز با چیزی که دیدم حمله بردم طرفش

رز بی جون رو زمین افتاده بودو از هوش رفته بود بغلش کردم بردمش تو اتاقش یه کم آب به

صورتش زدم که بهوش اومد اما دوباره خوابیدش بالا سرش نشستم نگاش کردم از دست خودم

خیلی شاکی بودم رفتم تو حال برگه آزمایشو که برداشتم خیلی اعصابم خورد شد جواب مثبت

بودش لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون تا صبح تو خیابونا بودم صبح رفتم شرکت

کارای شرکت هم بهم ریخته بود حوصله هیچی و نداشتم سبا خونه نمیرفتم فقط یه محافظ

گذاشته بودم برا رز از شب تا صبح بعد میرفت اکثرا تو شرکت میخوابیدم

لایک کامنت

یک ماه بعد

ساحل بعد از اون روز که رفتیم پاساژ با آراد دیگه اتفاق خاصی نیافتاد دانشگاه میریمو میایم و

زیاد کاری به هم نداریم آخه استاد خوشگله انگار که ترسیده بلای دیگه ای سرش بیارم امتحانام

شروع شده بود و هر دو مشغول بودیم زیاد کاری به کار هم نداشتم الان سر جلسه آخرین امتحانم

نشسته بودم داشتم تند تند مینوشتم آخه خیلی خونده بودم وقتی تموم شد بلند شدم برگمو به

مراقب دادم با خوشحالی از تمام شدن امتحانات و یک ماه استراحت رفتم بیرون رو نیمکت

نشستم داشتم به این فکر میکردم که این یه ماه تعطیلیو چکار کنیم که یدفه با پس گردنی شری

همه افکارم پرید

-به چی فکر میکنی عشقولی خودم یا خودش میاد یا خبر مرگش

-ببند با تو فکر اینم این یه ماهو چجوری بگذرونم

شری نشستو گفت

-نمیخواه تو بگذرونی خودش میگذره

-نهخیرم عقل کل ینی برا گردش و مسافرت برنامه بچینم

شری رفت تو فکرو منم دوباره به افکارم ادامه دادم که

شری با خوشحالی یه پس گردنی دیگه زد تو سرمو گفت فهمیدم

-ای گفت و فهمیدم موردشور خودتو ابراز احساساتتو ببرند مهره ۳ و ۲ گردنم جا به جا شد

-اخه نفهم گردن اصلا اینهمه مهره داره که بخواد جابه جابه جام بشه

-خوب حالا حتما داره که من میگم حالا میشه فکرتو بگی

با خوشحالی دساشو بهم کویدو گفت بریم شمال اونم....

لایک کامنت

بچهها من این رمانو خیلی قبل گذاشته بودم اما بخاطر

نداشتن طرفدار کنار گذاشتمشو رمان عروس سرخ و نوشتم اگه این رمان مورد قبولتون هسش

بگین ادامه رو بزارم یا که اصلا حذفش کنم

سلام معذرت میخوام اگه دیر شد وقت نمی‌کنم زیاد ترو زود تر بزارم

صبح باصدای زنگ گوشیم بلند شدم دیدم بیتاهه دوباره یاد بدبختیام افتادم اعصابم خورد شد

گوشیو برداشتم

-بگو

-سلام عزیزم خوبی

-من عزیز تو نیستم -آرتو بگو

-بابام -آرت داره میخواد باهات صحبت کنه

-گوشی بده بهش

-باشه پس از من خداحافظ کلم

-خفه

-خخخ گوشی با بابام

بابا بیتا- الو سلام پسر م

-سلام آقای کامرانی خوبید

-بله پسر م شما خوب هستید

-ممنونم امرتون

-راشش پسر م قرض از مزاجمت اینه اگه میشه یه وقتیو بزاریم بریم بیرون باهم صحبت کنیم

-در مورد ه؟

-این موضوع های پیش اومده

-چشم کی و کجا هم دیگه رو ملاقات کنیم

-شما شمارتونو بگین آدرسو براتون میفرسم

-چشم یاد داشت فرمایید

۳۱۳۰...

-باشه پسرم پس من آدرس و زمانو رو برات پیام ک میکنم

-منتظرم خدا حافظ

-خدا نگهدار پسرم

گوشیو با کلافگی پرت کردم کنار بلند شدم رفتم تو سرویس اتاقم دستو صورتمو شستم

بعد از یک لیوان قهوه تلخ رفتم پشت میزم نشستم مشغول کارهای شرکت شدم تو عالم کار

بودم که با صدای اس ام اس گوشیم سرمو بالا اوردم گوشی برداشتم از شماره ناشناس بودش

بعد از خواندن پیام که آدرس کافی شاپ و زمان فردا ساعت چهار بود فهمیدم آقای کامرانی پدر

بیتا هشی

لای ک ک امنت

بعد از اون اس ام اس حالم دوباره خراب شد من هیچ وقت با دوس دخترام از حدم خارج نمیشدم

اما اونشبو خوب یادمه بیتا یه مهمونی برا جشن تولدش گرفته بود که فقط مال دخترا و پسرا

بودش زنگ زد به من که برم قبول نکردم آخر سر انقدر گیر دادش که مجبور شدم برم یه عطر

براش خریدم چون شنیده بودم عطر جدایی میاره وقتی رسیدم بیتا پرید بغلمو هی خودشو لوس

میکرد برام که جوابش فقط یه اخم بود تو مهمونی مشروب سلف میشد نمیدونم چرا اصلا برا چی

اونشب اونهمه مشروب خوردم من همیشه احتیاط میکردم ولی اونشب از دستم در رفتش اخراش

که مهمونی تموم شد همه رفتن ولی بیتا نداشت من برم از این بهونه های تنها مو میترسم آخرش

مجبور سدم بمونم... ولی هنوزم مطمئن نیسم کار من باشه

من همیشه با دوس دخترام بیش از دوسه ماه نیموندم بیتا هم دو سه ماهی میشد که باش بودم

دنبال یه بهانه ای بودم که ازش جدا بشم که اون قضیها رخ داد

احساس به هوا نگاه کردم تاریک شده بود پا شدم رفتم خونه وارد که شدم خونه سوت و کور و

تاریک بودش رفتم تو اتاق رزو نگاه کردم که خیلی مظلوم خوابیده بودش رفتم جلو بوسیدمش

که یه آن حس کردم دلم ریخت از اتاق اومدم بیرون یه دوش گرفتم لباس رحتیامو پوشیدم

نشستم رو کاناپه رز بیدار شد رفت طرف آشپزخونه گفتم هرچی میخوری برا منم میخوام اونم

قبول کردش فقط از لحن حرف زدنش تعجب کردم وقتی صدام کرد رفتم غذا رو دیدم تازه

فهمیدم قضیه از چه قراره غذایی که من ازش نفرت داشتم نشستم بخورم که رزیه دعوا راه

انداخت خیلی از حرفی که زد اعصابانی شدم نمیدونم چرا اون سیلیو خوابوندم تو گوشش نه نه

من رز و طلاق نمیدم

شب از بس اعصابم خورد بود خوابم نبرد البته صدای گریه رز هم که معلوم بود خوابش نبرده این

اعصاب خوردو خورد تر میگردد

ساعت شیش صبح بود که بیدار شدم یه تیپ رسمی زدمو از خونه زدم بیرون اول رفتم شرکت

وارد که شدم همه بهم سلام میکردن که منم به تکون دادن سرم اکتفا میکردم رسیدم کنار میز

منشی که یه پسره حدود بیس و چهار پنج ساله با وضع مالی نچندان خوب که هم دانشگاه

میرفت و هم خرج مادر مریضشو میداد منم کم کمکش نکرده بودم از جاش بلند شد

-سلام

-سلام خوبی؟مادر خوبه؟

-ممنون قربان سلام دارن خدمتون شما خوبید؟

-ممنون قرار های ساعت دو به بعدو کنسل کن

-چشم

رفتم تو اتاقم به کارهای عقب افتاده رسیدگی کردم که ساعت ده شد یک جلسه کاری داشتم که

دو سه ساعتی طول کشید بعد از جلشگسه ناهار خوردمو استراحت کردم که بیشتر شبیه

شکنجه بودش چون این قضیه های پیش اومده لحظه ای تنهام نمیزاره یه طرف بیتا و راست و

دروغ بودن حرفاش یه طرف رز و حرفی که دیشب زد نمیدونم واقعا حرف دلش بود یا...

ساعت سه و نیم و اینا بود که از شرکت زدم بیرون حدود یه بیس دقیقه ده دقیقه ای تو راه بودم

وقتی رسیدم رفتم تو کافه داشتم اطرافو نگاه میکردم که دیدم یه مرد حدود پنجاه و خورده ای

ساله برام دست تکون داد رفتم طرفش نشستم رو صندلی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-سلام آقای کامرانی

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنون شما خوبید

داشتیم احوال پرسیدیم که....

لایک کامنت

فصل ۰۲

گارسون اومد سفارش بگیره

باباییتا-چی میل داری پسرم

-قهوه تلخ لطفا

-دوتا قهوه تلخ لطفا

گارسون که رفت ما به صحبتمون ادامه دادیم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-بین پسر م... او موم نمیدونم چجوری بگم...

-راحت باشید اما قبلش من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم من هیچوقت در خوردن مشروب

زیاده روی نمیکردم اما

..در هر حال معذرت میخوام

-نه پسر م از کجا معلوم که کار تو باشه پس نیازی به معذرت خواهی نیست

-یعنی شما

هنوزم حرفم تموم نشده بود چه گفت

-نه من به دخترم اعتماد ندارم

-چرا؟

-داستانش طولانی میخوای بشنوی؟

-آره

-من و همسر م عاشق هم بودیم همسر م از یه خانواده مذهبی بود اما من نه از یه خانواده پولدار

که به دین و این چیزا اعتقاد نداشتن خیلی پافشاری کردم برای این ازدواج من واقعا عاشق زهرا

بودم اما خانواده ها مخالف بودند آخر به خاطر پافشاری من و زهرا موافقتشونو اعلام کردند اما هر

کدام شرطی گذاشتن خانواده من منو از ارث و میراث محروم و طردم کردند خانواده زهرا شر

طشون این بود که من مذهبی بشم وگرنه زهرا رو طرد میکنن منم قبول کردم آخر بدون هیچ

جشنی ازدواج کردیم با هزار بد بختی و فقر کشیدن زندگیمونو میچرخوندیم که یه روز زنم

حامله شد و یه پسر و دختر دوقلو به دنیا آورد زندگیمون سرشار از خوشبختی شد چند سال

گذشت تا بچه ها بزرگتر و بزرگتر شدن بی‌تا و باربد به هم خیلی وابسته بودند گذشت تا یه روز

باربد بهونه کرد که موتور میخوام اما من مخالفت کردم از باربد از من انکار تا اینکه یه شب

دعوامون شد باربد و بی‌تا اونموقعه ۶۱ سالشون بود بعد دعوا باربد از خونه زد بیرون و دیگه

برنگشت یه ماشین بهش زدو در جا مردش ما خانواده مذهبی بودیم و رو حجاب خیلی تأکید

داشتیم اما بعد از...

لایک کامن

فصل ۰۱

اما بعد از اون ماجرا بیتا که خیلی به برادرش بارید وابسته بود منو مقصر مرگ برادرش میدونست

به همین خاطر زد به بی راهه بعد از اون ماجرا دیگه اون زندگی خوب ما از هم پاشید زهرا نابود

شد من داغون شدم بیتایی که حتی یه نماز و روزه غذا شده هم نداشت شد یه دختر خیابونی که

بزور هفته ای یکبار به مادرش سر میزنه

مادری که حتی نمیدونه چندماه بیشتر زنده نیست

مهراب

وای خدا باورم نمیشد این مرد چقدر سختی کشیده سرمو انداختم پایین تا گریه یه مرد رو که

واقعا مرده رو نبینم تا غرورش رو نشکنم

پدر بیتا-پسرم حالا من از تو یه درخواست دارم امیدوارم بخاطر دل زخم خورده من و زهرا کمکم

کنی

نمیدونم چی شد که بی هوا این حرف از دهنم در رفت

-هرچی باشه قبوله

-مطمعنی؟

-آره

برق خوشحالی تو چشماش دیدم که باعث شد یه حس خوب که تا حالا تجربش نکرده بودم بهم

وارد شد

-خوب زیادی حرف زدم قهوه‌مون که سرد شد بزار یکی دیگه سفارش بدم؟

انقدر غرق حرفای کامرانی بودم که نفهمیدم گارسون قهوه رو آورده

-نه نمیخواه در خواستون رو بگیرد

یک تک خنده تلخ کرد و گفت

-خیلی عجولی پسر بزار در خواستمو یه روز دیگه برات بگم

-باشه پس کی همدیگه رو ملاقات کنیم

-فردا ساعت چهار همینجا

-باشه پس من میرم حساب کنم

-نه پسر من خودم حساب میکنم

-نه حالا به اینبارو مهمون ما باشید

-ممنونم پسر من

-خواهش

وقتی حساب کردم رفتم طرف آقای کامرانی ازش خدا حافظی کردم گفتم برسونهتون که گفت

پیاده روی میخواد بکنه که منم چیزی نگفتم سوار ماشین شدم راهی شرکت شدم پخش ماشینو

روشن کردم که آهنگ فاصله ایمان غلامی پخش شد

میگیری احساس من و به بازی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بگو برقصم آخه به چه سازی

همیشه فاصله داری تو از من

من و تو مثل دو خط موازی

همه ی حرفای تو یه فریبه

تو چشای تو یه حس عجیبه

داره این فاصله میده عذابم

واسه تو ساده شدم یه غریبه

می نویسم واسه تو روی شیشه

خداحافظ عزیزم تا همیشه

جدایی سخته یه زخمه عمیقه

دوریه تو دیگه یه درمونده میشه

می نویسم واسه تو روی شیشه

خدا حافظ عزیزم تا همیشه

جدایی سخته یه زخمه عمیقه

دوریه تو دیگه یه درمونده میشه

♪♪♪♪♪

♪♪♪♪♪

بازم اون حرفای سرده همیشه

بگو می خوام بمونی یا نمیشه

می گیره آه دلم تو رو این بار

تکلیف قلب شکسته چی میشه

باور اون روزا مثل سراب

با تو بودن دیگه مثل یه خوابه

حالا تو نیستی و سهم تو از من

فقط این عکسیه توی قابه

می نویسم واسه تو روی شیشه

خداحافظ عزیزم تا همیشه

جدایی سخته به زخمه عمیقه

دوریه تو دیگه به درمونده میشه

می نویسم واسه تو روی شیشه

خداحافظ عزیزم تا همیشه

جدایی سخته به زخمه عمیقه

دوریه تو دیگه به درمونده میشه

اینم از پارت دوم امروز

رسیدم شرکت به منشی گفتم

-به آقای حسینی) آبدارچی شرکت (بگو به استکان قهوه همیشگی برام بیاره

-چشم

رفتم تو اتاقم نقشه هایی که مهندس کشیده بودند رو باز کردم که شروع به رفع اشکال کنم که

حسینی قهوه رو آورد قهوه خوردم مشغول کار نقشه ها شدم که ساعت دوازده شب بود که

تموم شد همه کارکنان رفته بودند کیفمو برداشتم درای شرکت و بستم رفتم خونه برقای خاموش

خونه نشون از این میداد که رز خوابه رفتم تو اتاقم یه دوش آب سرد گرفتم و خوابیدم صبح

ساعت شیش و نیم بود که از خونه زدم بیرون تو راه شرکت بودم که بیتا زنگم زد انقدر چرت و

پرت گفت که اعصابم خورد شد و از شرکت رفتن منصرف شدم همینجوری تو خیابونا با ماشینم

پرسه میزدم که چشمام به ساعت خورد ده دقیقه به یک بود از اونجایی که من بودم تا خونه نیم

ساعتی راه بودش که من این مسیر و بیست دقیقه ایی رسیدم داشتم وارد کوچه میشدم که یه مزدا

تیری همزمان با ورود من از کوچه خارج شد رز رو دیدم که داشت از مدرسه بر میگشت منو دید

محل نداد و به راهش ادامه داد منم رفتم تو پارکینگ ماشینو پارکشی کردم کیفمو برداشتم اومدم

پیاده بشم که رز هم وارد ساختمون شد رفت طرف آسانسور منم رفتم باهم وارد شدیم طبقه

هفته روزدم و گفتم

-چرا انقدر دیر از مدرسه میای

جواب نداد که دوباره گفتم

-باتواما حالا مثلا میخوای بگی قهری

-دوس داشتم این موقعه پیام

-تو خیلی غلط کردی که دوست داشتی چند قدم رفتم نزدیک دسمو گذاشتم یه طرف سرش اون

یکی هم به حالت تهدید جلو چشماش گرفتم

-خوب گوشاتو وا کن من عادت ندارم یه حرفو چند بار بزنیم اگه خونه ننت ول بودی اینجا من

عابرو دارم حق نداری پاتو کج بزاری وگرنه قلم پاتو خورد میکنم شیر فهم شد

ترسو از چشماش دیدم که گفت

-آره

از آسانسور رفتم بیرون که اونم پشت سرم اومد درو باز کردم رفتم تو اونم رفت طرف اتاقش یه

لحظه وایساد انگار که میخواست چیزی بهم بگه اما پشیمون شد شونه ای بالا انداختم و رفتم تو

اتاقم روتخت دراز کشیدمو به فکر فرو رفتم ساعت سه بود که پاشدم حاضر شدم از خونه زدم

بیرون و راهی کافی شاپ شدم

فصل ۰۳

آقای کامرانی هنوز نیومده بود رفتم میز دیروزی نشستم گارسون اومد دوتا قهوه سفارش دادم که

چند دقیقه بعدش آقای کامرانی اومد از جام بلند شدم بهش دست دادمو سلام و احوال پرسی

کردیمو نشستیم که نشستمون مصادف شد با آوردن قهوها تشکر کردم و گارسون رفتش

-معذرت شما نبودید قهوه رو سفارش دادم-

-ممنونم معطل شدی؟

-نه منم تازه اومدم

-خوب پسر م مادر بیتا بعد از مرگ باربد خیلی شکسته شد

همه چشم و امیدش به بیتا

هشش اما چند وقتی بود که حالش خیلی بد بود کم جون شده بود خون دماغ میشد سر گیجه

داشت وقتی بردمش دکتر فهمیدم که سرطان خون داره خیلی برای برگشت به زندگیش تلاش

کردم اما متاسفانه دکتر ا جوابش کردن اون تا شیش ماه دیگه بیشتر زنده نیسش من از تو

میخوام حداقل تو این پنج شیش ماه اواخر زندگیش بار دیگر کاری کنی که خوشحال باشه بخنده

لبخند بز نه میتونی

-من تا حالا همچین کار خیری نکردم اما خیلی دوست دارم که لبخند و امید و به زندگی یه نفر

برگردونم ولی چجوری میتونم این کارو کنم

-من از تو میخوام، میدونم درخواستم خیلی بی ادبانه هسش اما من ازت میخوام که..

-راحت باشید بگید

لایکا رو به ۴۱۳۳ برسونید تا ادامه رو براتون بزارم

فصل ۰۲

-من ازت ویخوام فقط تو این چندماهی که زهرا عمرش به دنیا هسش با رز ازدواج کنی

اصلا درک نمیگردم که چی داره میگه من با بیتا هرزه ازدواج کنم نه نه اصلا رز چی من خودم زن

دارم

-امامن...

-پسرم من منظورم از ازدواج اینه یه صیغه شیش ماهه بخونین اما به زهرا بگین که عقد کرده

هسین و منتظرین اون خوب شه تا عروسی بگیرین

-مگه زهرا خانوم خودش از مریضی که داره خبر نداره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نه اون از هیچکدوم اینا خبر نداره و نمیخوام خبر دار شه نمیخوام اون کورسوی امیدی که ته

دلش هسش و نابود کنم

اما تو مجبور نیسی قبول کنی که با بیتا ازدواج کنی چون نه بچه ای در قراره

یکدفعه پریدم وسط حرف کامرانی

-یعنی چی که بچه ای در قرار نیسی؟

-یعنی بیتا بهت دروغ گفته و نه تو اون کسی هسی که آبروی بیتا رو برده

-شما از کجا اینهمه مطمئین

-چون بیتا دخترمه میشناسمش

با اینکه جواب بی ربطی بودش اما بازم پذیرفتم از اینکه من اون کسی نبودم که آبروی بیتا رو

برده خوشحال شدم

_من واقعا شکه شدم نمیدونم چه جوابی بدم

-پسرم من الان جواب نمیخوام

من ازت میخوام قشنگ فکر اتو بکنی و بعد جوابمو بدی خداحافظ

بعد از جاش بلند شد و رفت

واقعا شکه بودم نمیدونستم چه جوابی بدم

دو روز بعد

دو روز مثل برق و باد گذشت تو این دو روز تو خونه مجردی که هیچکس ازش خبر نداشت و تو

این چند وقت که خونه نمیرفتم تو این خونم بودم خیلی به این موضوع فکر کردم به این که من

زن دارم اما فقط یه سیغه هسی که با وجود زن داشتتم هم میتونم سیغش بکنم با خودم قرار

گذاشتم رز نفهمه

تو این دو روز شده بودم مثل این دخترا که یه نفر میاد خاستگاریشون میکن باید فکرامو بکنم با

این فکر یه لبخند رو لبم اومد

بلاخره قبول کردم که شیش ماه بیتا رو سیغه کنم اما خوب یه شرایطیم داشتیم مثلاً یکیش اینه

من مهریه نمیدم اونایا باید بهم مهریه بدن خوب اونایا بهم درخواست ازدواج دادن خخ

لایک یادتون نره

بلند شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ بودش گوشیمو برداشتم رفتم رو مبل دراز کشیدم زنگ

زدم به کامرانی تو بوق چهارم بود که جواب دادش

-الو سلام پسرم

-الو سلام خوب هسین

-ممنونم تو خوبی

-مرسی زنگ زدم که بگم من جوابم مثبته

-ممنونم پسرم تو لطف بزرگی به من میکنی

-خواهش میکنم وظیفس

-نه پسر م تو و ضیفه ای نداشتی این لطف تو رو میرسونه

خوب پسر م اگه وقتشو داریم امروزم بریم همون کافی شاپه تا حرفامونو در باره این چندماه بزنینم

-باشه پس امروز ساعت چهار اونجا هستم

-منتظرم ممنون خدا حافظ

-خدانگهدار

تلفنو قطع کردم

انداختمش رو میز بغل کاناپه ارنجمو گذاشتم رو سرم تو فکر این بودم که رز چی میشه بش نگم

بگم تو همین فکر بودم

که نفهمیدم کی ساعت یه رب چهار شد

فوری از جا پریدم لباسامو پوشیدم سویجو برداشتم از خونه زدم بیرون داشتم با سرعت میروندم

که یه پلیس جلو دیدم زدم رو ترمز تا سرعت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

و کم کنم که اما کار از کار گذشته بود ایست داد منم زدم بغل که به خاطر سرعت زیادو نبستن

کمر بند پنجاه تومنی پیاده شدم

سوار ماشین شدم که وقتی رسیدم بیسدیقه ای دیر شده بود رفتم تو کافه که

آقای کامرانو دیدم

-سلام آقای کامرانی ببخشید دیر شد خوابیده بودم که وقتی بیدار شدم دیدم دیر شده با سرعت

اومدم که پلیس جریمه کرد و چند دقیقه ای هم اونجا معطل شدم

-سلام پسرم اشکال نداره اتفاقه دیگه پیش میاد

-ممنونم

داشتم تشکر میکردم که گارسون بدون سفارش دادن دو تا لیوان قهوه تلخ آورد گفت این قهوها

رو مهمون کافه هسین چون چند روزه پشت سره هم میایید اینجا تشکر کردیمو اونم رفت

.....

لایکو کامنت

.....

_خوب پسر من تو باید در قدم اول به خواستگاری بیتا بیای و تو این دوران شیش ماهه سیغه کم و

بیش به خونه ما سر بزنی تا زهرا شک نکند و اینو هم در نظر داشته باش که زهرا با اینکه مریضه

خیلی تیز هسش من تو عمرم به زهرا دروغ نگفتم الان هم از اینکه دارم بهش دروغ میگم خیلی

عذاب وجدان دارم اما نمیخوام هرگز لوبریم

-حرفای شما متین اما خود بیتا هم از این ماجراها خبر داره ؟

-آره پسر من خیالت از بابت بیتا راحت باشه پسر من و هیچ مانعی برای جدایتون وجود نداره مطمئن

باش

-پس من به شما اطمینان میکنم که برا جدایی مشکلی وجود نداشته باشه

-مطمئن باش پسر من

-پس میمونه کی پیام برای خواستگاری؟

-فردا شب خوب موقعه ای ساعت هشت بیا شام هم بمون

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ پسر

شرکتو ساعت پنج بود که تعطیل کردم رفتم خونه مجردیم یه دوش آب سرد گرفتم یه کت

شلوار مشکی با یه تیشرت جذب سفید پوشیدم کفشای ورنیمو پام کردم موهام شونه کردم

طرف بالا دوسه تا تار موهام ریختم تو صورتم وقتی

لایک و کامنت

بچها مهمونیم نتونستم طولانی تر بزارم اینم به بدبختی

وقتی از خودمو ظاهر مطمئن شدم سویچ برداشتم رفتم سوار ماشینم شدم ماشینو از پارکینگ

در آوردم رفتم یه گل فروشی یه دسته گل مریم که بیتا ازش بدش میومد گرفتم با دو کیلو

شیرینی تر رفتم به اون آدرسی که آقای کامرانی برام فرستاده بود تو یه محله نه چندان فقیرانه

زندگيه ميگردن اما نسبت به ما خيلي محله فقيرانه اي بود ماشينو پارک کردم زنگ درو زدم

آقاي کامراني درو باز کرد رفتم تو آقاي کامراني و زهرا خانم و بعدي بيٲا و ايساده بودند با آقاي

کامراني سلام و روبوسي کردم بعد بيا زهرا خانم سلام کردم به بيٲا هم که يه نيشرت قرمز که

روش عکس يه باربي بود با يه شلوار جين و شال مشکي پوشيده بودو يه چادرم به اجبار روسرش

انداخته بود بهش پوزخند زدمو دسته گلو با شيرينيو بهش دادم اونم وقتي بوي گل به مشامش

رسيد قيافشو جمع کرد ولي سعي کرد يه لبخند بزنه و جواب سلاممو بده و تشکر کنه رفٲيم

نشستيم اول کمي درمورد کارو بحثاي شرکت و اينکه چکارم حرف زديم و بعد رفٲيم سر اصل

مطلب که من يه معرفي کلي از خودمو خانوادم کردم البته درباره رز چيزي نگفتم تا اينکه زهرا

خانم گفت من حرفي براي اين ازدواج ندارم اگه محسن راضي هسش بريد تو اتاق حرفاتونو بزويد

آقاي کامراني هم گفت من هم حرفي ندارم پس بريد تو اتاق حرفاتونو بزوين که با حرفي که بيٲا

زد تعجب برم داشتش

-ما حرفامونو زدیم الانم نیازی به حرف دیگه ای نیسش فقط موافقت شما مونده بود که قبول

کردید پس بریم سر بقیه موضوعات یا اینکه مهرباب یه بار دیگه مزاحم بشه بقیه حرفاچ. رو هم

بزنییم

واقعا هم تعجب کرده بودم که رز یه بار نخواست به من بچسبه از یه طرفم حوسم گرفته بود که

میگفت مزاحم بشه خوبه همش اون مزاحمه من بودا

اقای کامرانی—عه دخترم این چه حرفیه آقا مهرباب مراحممند نه مزاحم

-ممنونم

-خوب حالا که موافقید با اجازه زهرا خانم یه سیغه شیش ماهه بینتون بخونیم تا بعد...یه لحظه

مکس کرد مثل اینکه ناراحت شده باشه گفت عقدو عروسیتونو بگیریم

-من حرفی ندارم بخون محسن

بعد از خوردن سیغه رفتیم شام خوردیم که قیمه بادمجون بودش بعد کلی وقت یه غذای خونگی

خوردم بعد راه افتادم طرف خونه..

**دوهفته از زمانی که بیتا رو سیغه کردم میگذره دیگه مثل دوران دوستیمون خودشو کم تر
آویزونم میکنه اما با این حال دو دفعه اومده خونه که رز ازش پذیرایی کرده اما وقتی اومدش
انقدر زایع بازی در آورد که رز فهمید سیغه شدیم منم از اون روز رابطمو باش کمتر کردم فقط
بعضی وقتا به زهرا خانوم و کامرانی سر میزنم که شک نکنند بعضی وقتا به دروغ میگیم میریم
خرید برا عروسی تازه یکم مشغله فکریام کمتر شده بود که با گندی که بیتا در آورد قضیه رو
برای رز تعریف کرد دوباره اعصابمو ریخت بهم دیگه کم کم فهمیده بودم که به رز یه علاقه هایی
پیدا کردم اما نمیخواستم به خاطر بیتا هر جایی از دسش بدم تو فکر این بودم که یه جوری
ماجراهای اتفاق افتاده رو براش تعریف کنم بهش بگم که بیتا حامله نیس بگم که شیش ماه دیگه
از دست بیتا راحت میشم یا شایدم زودتر بگم که حال زهرا خانم روز به روز داره بدتر میشه و
آقای کامرانیم داغون تر بگم که...**

همینجوری تو شرکت نشسته بودم داشتم به این چیزا فکر میکردم که در اتاق به صدا اومد تعجب کردم چرا منشی قبلش اطلاع نداده اما با این حال گفتن بیا تو که دیدم یکی از مهندسا اومد تو گفت آقای جهانی یکی از نفر داشته از زیر ساختمونی که تو تجریش میسازیم رد میشده که یه آجر از بالا بر افتاده و خورده تو سرش ضربه مغزی شده با چیزایی که میشنیدم هر لحظه کلافه تر میشدم سریع رفتم به بیمارستانی که اون فرد توش بستری بود رفتم وقتی رسیدم تو اتاق عمل بودی وقتی رسیدم دیدم یه زنه با یه پسر بچه چهار پنج ساله اونجا پشت در اتاق عمل وایسادن و گریه میکنن زنه یه زنه چادری محجبه بودش توقو داشتم که بر خورد بدی باهام بکنه اما خیلی محترمانه باهام برخورد کرد ولی پسرش با اینکه بچه هم بود چار تا فوش بهم داد که مامانش دعواش کرد یه دو ساعتی جلو در اتاق عمل منتظر بودیم تو این دو ساعت فهمیدم اسم پسرشون که خیلی هم مغرور بود دامون هسش وقتی پلیس اومد زنه گفت هیچ شکایتی نداره اونا هم رفتن جا خواهری خیلی زنه خوبی بودش وقتی مرده رو از اتاق عمل آوردن بیرون تا دیدمش همونجور

خشکم زد و زیر لب گفتم مهران..

لایک و کامنت

خیلی سخت بود باورش که اون کسی که رو اون تخت بیهوش افتاده برادرم باشه داداشم باشه

عزیزم باشه برادر بزرگی که خیلی باهاش جور بودم جونمم براش میدادم اما وقتی ۶۱ سالش بود و

من ۶۲ سالم بود یه روز از خونه رفتو دیگه برنگشت همه جارو گشتیم اما هیچ خبری ازش نبود

یدفعه به خودم اومدم و دویدم طرفش و بلند داد زدم مهران داداشی داداشمم یدفعه دوتا

پرستار اومدن سمتم بازو هامو گرفتن گفتن آقا اروم باشید اینجا بیمارستانه

-اون داداشمه مهرانه اون داداش کم شده

اقا اروم باشید

نشوندنم رو صندلی سرمو گرفتم بین دستام

-حالش چطوره؟

با دکترش صحبت باید کنی

-اتاقش کجاست

ته راهرو سمت چپ

پاشدم رفتم تو اتاق دکتر در زدم و وارد شدم که دیدم زن داداشم با پسرش تو اتاق هستن

زنداداشم رو صندلی نشسته سرشو با دستاش گرفته و گریه میکنه دامونم به دیوار تکیه داده

سرشو انداخته پایین ولی گریه نمیکنه آقای دکتر حال داداشم چگونه

وقتی گفتم داداشم زن داداشم برگشتو گفت

داداشت ؟

آره داداشم مهران داداشمه مهران برادر گمشده تورو خدا یکی بگه حالش چگونه که زنداداشم

بلندشد دست دامونو گرفت از بغلم ردشدو گفت رفت تو کما و از اتاق خارج شد پاهام شل شد

افتادم رو زمین

که دکتر اومد طرفم بازومو گرفت نشوندم رو صندلی برام یه لیوان آب آورد یه کم که آرام شدم

یه دفعه یه پرستار اومد تو اتاقو گفت خانوم اون آقایی که رفته تو کما قش کرده

تا اینو شنیدم رفتم بیرون دیدم افتاده تو سالن دامونم بالا سرش نشسته صداش میکنه و داد

میزنه رفتم بغلش کردم بردمش تو اتاق بهش سرم زدن رفتم بیرون تو سالن نشسته بودم تو فکر

بودم که یادم اومد به بابا خبر ندادم فوری گوشیمو برداشتم زنگ زدم بهش وقتی ماجرا رو تعریف

فوری اومد بیمارستان وقتی فهمید مهران تو کماهه پاهاش خم شد سر خورد کنار دیوار نشست

سرشو گرفت تو دساش و من برای دومین بار گریه پدرمو دیدم یه بار مرگ مامان یه بارم مهران تو

سالن نشسته بودیم با بابا دامون و من زن داداش تو اتاق بستری بود دامون وقتی فهمید ما

چکارش هستیم رفت تو بغل بابا، باباهم بغلش کرد و قوریون صدقش رفت اما با من فقط دست داد

یه کم معلوم بود از دستم ناراحته اما بازم بی احترامی بهم نکرد نه خودش نه مادرش

تو سالن بودیم که پرستار اومد بهمون اختار داد که دامون نمیتونه غیر از ساعات ملاقات تو سالن

بیاد که منم مجبور شدم بیرمش...

بچه‌ها داستان براتون خسته کنده که نشده؟

از اینجا به بعد قشنگ تر میشه و مطمئن باشید رمان جلد دوم هم داره

لایک و کامنت

رز

تو خونه نشسته بودم زل زده بودم به عکس مهرباب که روی دیوار نصب بودو یه ژست قشنگی

گرفته بودو اخم به چهره داشت همینجور غرق عکس بودم و به بیتا و مهرباب فکر میکردم که با

صدای مهرباب یه هینی گفتم و دو متر پریدم بالا

-هوهو چشاتو درویش کن خور دیما

هل شدمو یه دفعه همون جور که رو صندلی (از این صندلیا که مثل گهواره هست) نشسته بودم

بلندشدم رو صندلی و ایستادم که تعادلو از دست دادمو با مخ خوردم رو زمین که مهرباب اومد بالا

سرم

-رز خوبی

همون جور که دماغمو میمالیدم

-به لطف شما آره و بعد شروع کردم زیر لب فوش دادن بهش که با صدای خنده یه نفر وایستادم

برگشتم عقبمو نگاه کردم دیدم یه بچه چهار پنج ساله هسش که خیلی خوشگل بود و صد البته

شبيه مهراب

تو یه آن به مهراب شک کردم شاید این بچش باشه از یدونه دوس دختر دیکش که با صدای

مهراب از فکر اومدم بیرون

-عمو همینجا بشین تا مایایم

-چشم

همونجور داشتم حرف مهراب و تو ذهنم تجزیه تحلیل میکردم عمو اخی اونکه داداش نداره شاید

بچه دوساشه اما اخی چرا شبيه مهرابه که دستم توسط مهراب کشیده شد در اتاقشو باز کرد حوالم

داد تو اتاق درم پشت سرش بست

-اون بچه کیه؟ چرا انقدر شبیه تو نکنه..

-

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت

اونجور که تو فکر میکنی نیست این بچه داداش کم شدم هسش

-تو که داداش نداشتی

-داشتم اسمش مهرانه قضییش مفصله فقط اینو بدون که الان تو کما هسش ازت میخوام از دامون

نگهداری کنی چون مامانم حالش بده

-باشه شب میای؟

-آره شب برات ماجرا رو تعریف میکنم اتاق منم بده به دامون

من چند شب مهمونتم

-ها؟

چند قدم اومد جلو فاصله مونو پر کرد سرشو آورد در گوشم گفت بیتا حامله نیسی بعد گونمو

بوسید و رفت بیرون

دامون خیلی پسر خوبی بودش با اینکه یه کمی مغرور بودش اولش اما بعد یکی دوساعت یخش وا

شد انقدر باهاس بازی کردم فیلم دیدم که از فکر پدرش در بیاد تا اینکه بعد از غذا خوردن

خوابش برد به گفته مهرباب عمل کردم و دامونو تو اتاقش خوابوندم تو خواب خیلی ماه میشد

گونشو بوسیدم برق اتاقو خاموش کردم و رفتم بیرون

تو حال نشستم منتظر مهرباب بودم بیاد شام بخوریم به ساعت نگاه کردم ده بودش رفتم تو فکر

اینکه مهربان داداشش چرا رفته کما؟ چرا اینهمه وقت نبودش؟ چرا؟؟؟

تو فکر بودم که کلید تو در چرخید و مهرباب اومد تو رفتم جلو بهش سلام کردم

-سلام خوبی؟

-مرسی چیشد؟

گتسو داد دستمو رفت رو مبل نشست

-هیچی شام داریم؟

-آره منتظر بودم بیای بخوریم

یه لبخند محو رو برای یه لحظه رو گونه هاش احساس کردم

-باشه پس من تا دست و صورتمو میخورم میزو بچین

-باش

میز رو فوری چیدم غذا که خورشت قیمه بادمجون بودش

مهراب همونجور که داشت با حوله دست و صورتشو خشک میکرد و میومد تو آشپز خونه

گفت - دامون غذا خورد

-آره الانم تو اناقت خوابیده

-اها اذیتت که نکرد

-نه پسر خوبیه

-باش وقتی شامو خوردیم رفتیم رو مبل نشستیم و مهرباب شروع کرد به تعریف کردن ماجرا

مهران البته خودشم نمیدونست هنوز چرا وقتی رفتش دیگه برنگشت خونه آخه هنوز وقت نشده

بود از دلآرا بپرسه (مادر دامون) واقعا براشون متأثر شدم

مهرباب

-بله.

میشه ماجرا بیتا و خودتم تعریف کنی چرا بیتا حامله نیس؟؟

شدنش میشه اما امشب خیلی خستم

باشه

همونجور که داشت میرفت طرف اتاقم ایستاد و رو به من گفت

میتونستم بزارم تو دامون پیش هم بخوابید منم تو اتاق خودم یا که اصلا دامون پیش من بخوابه

اما نمیخواستم دامون به اینکه ما از هم جدا میخوایم بی بره که مبادا به بابام بگه پس سعی کن

نقشو خوب اجرا کنی

باشه

بعد از اینکه مهرباب رفت خوابید کمی به حرفاش فکر کردم یه کمی هم برای شفا مهربان قران

خوندمو رفتم تو اتاق تو گوشه ترین قسمت تخت خوابیدم

تا ادامه رو بزارم k لایکا ۰.۲

صبح باصدای دامون بیدار شدم مهرباب نبودش به ساعت نگاه کردم یازده بودش رو به دامون گفتم

-از کی تا حالا بیداری

-خیلی وقته از اون موقعه ای که عمو رفتش

-خوب چرا بیدارم نکردی

-آخه دلم نیومد

-قوربون دل کوچلوت بشم صبحونه خوردی

-آره عمو بهم دادش اما بازم گشتم شد و حوصلم سر رفت شما رو بیدار کردم

-اها باشه رفتم

دستشویی دستو صورتمو شستم چایی گذاشتم با دامون صبحونه خوردیم بعد گوشیمو دادم

بهش رفت باهاش بازی کنه منم ناهار درست کردم مهرباب گفته بود غذا درست کنم بیره

بیمارستان بابا و دلارا بخورن آخه غذا ها اونجا بد بودش منم قبول کردم یه قرمه سبزی خوشمزه

بار گذاشتم وقتی کار ام تموم شد به ساعت نگاه کردم دوازده بودش زنگ زدم به مهرباب گفتم

غذا آمادسی بیاد بیره که گفت نیم ساعت دیگه میاد منم رفتم بالا سر دامون ببینم چکار میکنه که

دیدم گوشیه گذاشته کنار رو صندلی تکونی نشسته بهش گفتم

-دامون من میرم حموم تو هم دست به چیزی نزن تا من پیام

-اما منم میخوام پیام حموم مامانم هر روز میردم حموم الان سه روزه نرفتم حموم با انگشتاش

عدد دو رو نشون

خندم گرفت بلد نبود بگه دو

وقتی دیدم خیلی اسرار میکنه

قبول کردم رفتم تو اتاق به تاپ شلوارک مشکی پوشیدم بردمش حموم وقتی شستش تموم شد

یه حوله انداختم دورش رفتم بیرون شورت خودشو تنش کردم با یه تیشرت صورتی خودم خیلی

بامزه شده بود با اینکه بچه بودش اما قد بلند بود و هیكل خوبی داشتش لباسم تا زانوهایش

میرسید بعد از حموم رفت رو تخت دراز کشید و منم رفتم حمومو اومدم لباسا دامونم شستم تا

خشک شه دوباره بیوشه به ساعت نگا کردم دوازده چهل دقیقه بود تعجب کردم که چرا مهرباب

نیمد غذا ها رو بیره که کلید تو در چرخید و مهرباب اومد تو سلام کردم رفتم تو آشپزخونه غذا ها

رو بریزم تو ظرف که بیره مهرباب و دامونم تو این فرصت باهم بازی میکردند تو فکر این بودم که

چقدر به مهرباب باباشدن میاد که صدای گریه دامون بلند شد نگا کردم ببینم چرا که دیدم سر

فیلم دیدن دعوا میکنن اصلا از فکر منصرف شدنم

وجی – خخ انکار حالا میخواستی بچه بیاری

-خوب حالا توهم سر بزنگا میرسی

-ینی برم؟

-اره

-باش پس بای

-بای

۰.۱k

مهراب

یک ماه بعد

از اون روز و اتفاقاتی که افتاده یک ماهی میگذره مهران هنوز تو کما هسش همه نا امید شدن

دلارا خیلی زن خوبیه اما تو این یه ماه و قبلش خیلی زجر کشیدن دلارا جریان گذشته مهران و

برامون تعریف کرده اینکه مهرباب اونروز که از خونه میزنه بیرون با یه ماشین بر خورد میکنه که اون ماشین پدر دلارا بوده و فراموشی میگیره وقتی میبینن هیچ ردی از خانواده مهران نیست

اونو میبرن پیش خودشون با هم زندگی میکنن دلارا و با باباش تنها زندگی میکردن و هیچ کسیو نداشتن وضع مالی آنچنانی هم نداشتن چهارسالی میشد که مهران اونجا زندگی میکرد که بابا دلارا مردش ولی لحظه آخر مرگش گفت که دلارا و مهران باهم ازدواج کنن که اوناهم به خاطر عشقی که تو این چند سال رفتارش شده بودند و به احترام حرف بابا دلارا باهم ازدواج میکنن دو سال بعد از زندگی مشترک مهران حافظشو به دست میاره اما هرچقدر دنبالما میگردد پیدامون نمیکنه تو این زمان خیلی سختی کشیده بودن واقعا دلم براشون میسوخت دلم میخواست داداشم فقط یه بار دیگه چشاشو باز کنه تو این زمان رز از دامون نگهداری میکرد خیلی به هم وابسته شده بودن چند شب پیش تو خونه نشسته بودیم که گوشی رز زنگ خورد جواب نداد دوسه بار رد تماس زد مشکوک شدم گفتم چرا جواب نمیدی که گفت مزاحم تلفنی گوشو ازش گرفتم جواب دادم چندتا فوش به پسره دادم و با رزم به خاطر اینکه چرا زود تر بهم نگفته یه

دعوا کر دمو یه سیلی خوابوندم تو گوشش که بام قهر کرد نمیدونم چرا اینکارو کردم اما دل

نمیخواست کسی ازم بگیرتش وقتی فهمیدم وقتی مدرسه هم میرفته مزاحمش میشده اون سیلی

از دستم در رفت و خورد تو گوشش گفتم دیگه حق نداری بری مدرسه

اونم دست دامونو که با اخم وایساده بود و منو نگاه میکرد گرفتو رفت تو اتاقش اون لحظه فقط

برای چند لحظه به دامون حسودیم شد که پیش رز میخوابه

تو شرکت بودم داشتم به این چیزا فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد و داشتم که دیدم کامرانی

-الو سلام

-سلام هر جایی هستی خودتو زود برسون

-چرا چی شده

-زه .. زهرا

-زهرا خانم چی

-حالش .. خودتو برسون فقط

-باشه باشه اومدم شما آروم باشید تا چند دقیقه دیگه اونجام

وقتی رسیدم زهرا خانمو دیدم که سرش رو پاهای محسن آقا رفتم جلو محسن آقا بغلش کرد

گذاشتمش تو ماشین وقتی رسیدیم بیمارستان دکترا گفتن تا چند روز دیگه بیشتر زنده نیسن

اما اگه شیمی درمانی کنه یه چندوقت بیشتر زنده میکنه وقتی اقا محسن اینها رو شنید هر لحظه

شگستنشو حس کردم اما با این حال گفت که باید هرچه سریعتر شیمی درمانی بشه و اونجا

بودش که زهرا خانم فهمید چه بیماری ای داره باشنیدن این حرفها هم خوشحال شدم هم ناراحت

خوشحال برای فسق سیغه ناراحت به خاطر زهرا خانم که تو این چند وقت واقعا مثل یه مادر بود

برام تو فکر بودم که بیتا با چشمای گریون رسید با یه مانتو قرمز کوتاه و آرایش غلیظ که ریخته

بود تو صورتش زشت ترش کرده بود و ساپورت تنگ و شال مشکی یه پوز خند بش زددم رفت

سمت اتاق مادرش وقتی از ماجرا با خبر شد قش کرد و یه سرم خوردش

تا ساعت نه اونجا بودم قرار شد فردا زهرا خانمو شیمی درمانی کنند

بعد از اونجا رفتم بیمارستانی که مهران بستری بودش که اونجا هم خبر تازه ای نبودش فقط دلارا

بود که هرچقدر اسرار کردم بره خونه من بمونم قبول نکرد گفت تو خونه کار مهم تری داری اون

مزاحم تقصیر رز نبود برو از دلش در بیار

باشنیدن حرفاش یه کم آروم شدمو تشکر کردم و رفتم خونه

وقتی وارد شدم رز و دامون رو دیدم که دامون رو پاهاش خوابونده بود و مثل گهواره تگوش

میداد تا منو دید دامونو بغل کرد بره تو اتاقش که گفتم نرو

توجهه ای نکرد که بازو شو گرفتم دامونو ازش گرفتم رفتم تو اتاق خودم خوابوندم و دست اونم

گرفتم رفتم تو اتاق درم بستم

...

ای ام خماری

-چکار میکنی برو تو اتاق خودت

با حالت شیطونی یه ابرو مو انداختم بالا گفتم

-اونوقت چرا

-خوب اینجا اتاقه منه

-عه نمیدونستم؟

-وا حالا بدون

-اما من فکر میکنم زنو شوهراتاقشون یکیه ها

-ما بقیه زنو شوهرات فرق میکنیم

-چه فرقی

-خوب ازدواج ما اجباری بود

-خوب نه این ازدواج اجباری چیه؟

-نمیدونم

بهش نزدیک شدم

-خوب اونایی که ازدواج اجباری میکنن تهش چکار میکنن؟

-اومممم خوب یا به زندگیشون ادامه میدن یا اینکه طلاق میگیرن

-و اینو هم میدونی که من دوست ندارم شناسنامه خط خطی شه ینی چی؟

-نمیدونم

پهلوشو فشار دادم سرمو بردم جلو صورتش

-ینی چی؟

-اومممم ینی طلاقم نمیدی

-اها افرین پس به راه دیگه میمونه

-اما...

-اما و اگر نداریم بیتاهم تا چندوقت دیگه رد پاش از

هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد دستمو از پهلویش برداشتم اما فاصلمو کم

نکردم گوشيو از جيبم در اوردم

دیدم باباهه با نگرانی که از طرف مهران تو دلم افتاد گوشيو جواب دادم

الو

الو مهرباب بدبخت شدم مهرباب داداشت رفت

ياقمر

خودتو زود برسون

پاهام خم شد افتادم رو زمين اشک از چشمام جاری شد رز با نگرانی جلوم زانو زد با دستاش

صورتمو قاب گرفت

-چی شد مهرباب

خودمو پرت کردم تو بغلش گفتم داداشیم رفت

رز

واقعا نمیدونستم چکار کنم واقعا ناراحت شدم دلم برا دامون دلارا مهرباب بابا برا همه میسوخت

همونجور که مهرباب تو بغلم داشت زار میزد منم گریه میکردمو میگفتم اروم باش انقدر شکه بودم

که نمیتونستم بهش دلداری بدم

یکدفعه مهرباب از جا بغلم اومد بیرون رفت سمت سویچش که رو میز بود برداشتشو از خونه زد

بیرون گفتم مواظب دامون باش نزار چیزی بفهمه همونجور که با اشک بش خیره بودم گفتم باشه و

رفت

رز

سه روز از مرگ مهربان میگذره دامون که فهمید رفت تو اتاق درو بست و شروع کرد به گریه

کردن دلارا هم خیلی گریه میکنه تا الان سه چهار بار قش کرده خیلی نگرانش بودیم دامونم به

غیر از اونروز اول دیگه گریه نکرد همش تو خودش بود اول قرار بود بش بگیریم بابات رفته سفر اما خیلی باهوش تر از اینا بودش بابا هم یه بار از حال رفتش مهربام که شباً صدا هق هقشو میشنوم اما خودمو میزنم به خواب که مبادا غرورش بشکنه اما یه شب خودش گفت که عذاب وجدان داره چون این اتفاق به خاطر محکم کاری نکردن ساختمونش و ابزاراش اتفاق افتاده الان مراسم سوم مهرانه که خونه بابا برگزار شده دلارا داشت گریه میکرد منم دلداریش میدادم که یهو از حال رفت زنا جمع شدن آب ریختیم تو صورتش تا به هوش اومد کمکش کردم بردمش بالا تو یکی از اتاقا خوابندمش یکی دو ساعت بعد مراسم تموم شد همه اومدن تسلیت گفتن رفتن مامانم اومده بود تو جمع خیلی شنیدم که درباره مامانم حرف میزنن که باعث مرگ مادر مهرباب شده دلم خیلی گرفته بود اونا میگفتن من عروس خون بستم قدمم شومه مامان که داشت میرفت بغلش کردم تو

بغلش یکم گریه کردم که اونم یکم گریه کرد و رفت طرف مهرباب و گفت تسلیت میگیرم غم

آخرتون باشه

که یدفعه مهرباب خودشو پرت کرد تو بغل مامانم یکم بوش کرد مامانم هم بغلش کردو ارزش

خداحافظی کردو رفت شوکه رفتار مهرباب بودم که برگشت طرفم یه لبخند کم جونى زد و یه

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم اما منم با این حال یه لبخند زدمو رفتم به تمیز کردن خونه برسم

که مهربابم اومد کمکم دوتایی همه جا رو تمیز کردیم

که مهرباب گفت برو دامونو بیار ببریمش پارکی جایی از این حالو هوا در بیاد نگرانشم منم قبول

کردم رفتم بالا دامون تو نشیمن طبقه بالا رو یه مبل نشسته بودو به بیرون زل زده بود رفتم

کنارش نشستم دستمو انداختم دور شونشو کشیدمش طرف خودم همونجور که شونشو ماساژ

میدادم گفتم

دامون جان میدونم غم سختی هسش همه ما ناراحتیم تو حداقل تظاهر کن که حالت خوبه تا

مامانت نگران نشه الانم پاشو بریم با عمو مهرباب بریم یکم قدم بزیم

-من نمیام

چرا بیا دیکه

-نه

-جون من بيا ديگه

يكدفعه از جاش بلند شدو گفت ديگه جونتو قسم نخور و راه افتاد طرف پلها با دامون و مهرباب

رفتيم يكم قدم زديمو برديمش پارک اما اصلا بازی نکردش ولی با این حال يكم بهتر شده بود و

کمی حرف میزد

مهرباب

امروز هفت مهرباب بود این چندوقته خیلی کار رو سرم ریخته بود همش دنبال کارای برگزاری

ختم بودم داشتم سینی شربتو پخش میکردم که گوشیم زنگ خورد یکی از پسرای فامیلو صدا

کردم اومد سینیو گرفت پخش کنه منم رفتم گوشیمو جواب بدم که دیدم کامرانیه جواب دادم که

صدای زهرا خانم بیچید تو گوشی

الو سلام پسر م خوبی

سلام ممنونم شما خوبید

شکر بد نیستم زنگ زدم بگم که امروز منو شیمی درمانی میکنن

آخ آخ ببخشید واقعا پاک یادم رفت آخه این چند وقت درگیر ختم برادرم بودم ایشالا که خوب

میشین

یه تک خنده تلخی کردو گفت

-نه پسر من دیگه عمرم به دنیا نیست

ع این چه حرفیه خدا نگنه

-حالا در هر حال زنگ زدم بگم که اگه سالم از اتاق عمل نیومدم بیرون مواظب دخترم باش

-چشم حتما

-ممنون پسر م

-خدا حافظ

-خدا نگهدار

وقتی قطع کردم دل‌م بر‌اش سوخت نمیدونم یعنی واقعا مواظب بیتا هستم ؟ با کلافگی سرمو تکون

دادمو رفتم کمک

یک روز بعد

امروز قراره زهرا خانمو شیمی درمانی کنن وقتی برا رز ماجرا رو تعریف کردم خیلی ناراحت شد

گفت فردا باید منم ببری بیمارستان

وقتی گفتم همیشه ماجرا لو میره گفت به عنوان خواهرت منو معرفی کن آخرش اینقدر پيله کرد

که الان دوتایی سوار ماشینیم داریم میریم اون بیمارستانی که زهرا خانم بستریه وقتی رسیدیم

اقای کامرانی و بیتا رو دیدم که با یه تیپ خز اونجاهه وقتی منو با رز دید یه پوزخند زد و قتی

رسیدیم اونجا آقای کامرانی که رو صندلی نشسته بود و با غم به رو به روش نگاه میکرد از جا بلند

شد

بعد از سلام و علیک گفت

معرفی نمیکنی مهرباب جان

-خواهرم رزه..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با حرفی که بیتا شکه شدم

رز

رفتیم تو بیمارستان بیتا به یه مردی اونجا بودش که فکر کنم باباش باشه وقتی رسیدم بعد سلام و

علیک مهرباب منو به عنوان خواهرش معرفی کرد

که دلم گرفت اما با حرفی که بیتا زد هم تعجب کردم هم خوشحال شدم آقای کامرانی اول با تعجب

به بیتا نگاه کرد بعد به طرف مهرباب برگشت و گفت تو زن داری؟

مهرباب بله

با جوابی که مهرباب داد یه سیلی تو گوش مهرباب زدو گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

فکر میکردم پسر خوبی هستی آقای مردی هسی برا خودت اما الان میبینم که..

ادامه حرفشو نزد و برگشت طرف بیتا گفت تو میدونستی که زن داره و اونوقت باهاش دوست

بودی بیتا با غرور گفت

خوب به من چه که زن داره خودش میخواست بام دوست نشه

میدونستی؟؟؟

اره

جواب بیتا مصادف شد با خوردن یه کشیده تو صورتش

تو تمام این مدت سرم پایین بودی که باحرفی که کامرانی داشت میزد سرمو آوردم بالا

-باید همین الان برید سیغه رو فسخ کنمزد

مهراب گفت-اما زهراخانم گفت من مواظب بیتا باش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای یه خانمی از پشت سر اومد برگشتم که دیدم یه زن هسش

که فکر کنم مادر بیتا باشه داشت از بینیش و دسش خون میومد انگار که سرمو از دسش در

آورده گفت

مواظبش باش ام..ا..ما به عن..عنوان خوا..خواهرت

حرفش که تموم شد افتاد زمین که آقای کامرانی دوید طرفش بیتا هم باجیغ دکترو صدا میزد

منو مهرابم دویدیم طرفش دوتا پرستار اومدن یکیشون به بیتا تذکر داد اون یکیم نبض زهرا

خانمو گرفت که....

مهراب

دو ماه از مرگ زهرا خانم میگذره هیچ وقت روز خاکسپاریشو یادم نمیره از اونروز بودش که بیتا

چادری شد هیچ وقت یادم نمیره که وقتی با چادر دیدمش چقدر تعجب کردم تازه تعجبم وقتی

بیشتر شد که به من گفت ت و به رز گفت زن داداش تو بغلم گریه کرد از اون روز آقای کامرانی

خیلی شکسته شد اما خوب شدن بیتا برایش امید تازه ای بودش باعث شد که از حال بدش بگاهد

اما بازم عزیزشو از دست داده غم بزرگی هسش

از اون روز که مهراب مرده دلارا حالش خیلی بد شده بودش بابا

هم خیلی نگرانش بودش دامون هم اکثر اوقات پیش رز بودش اما به مامانشم سر میزد امروز بابا

قراره دلارا رو ببره پاریس تا به آب و هوایی عوض کنه اونجا به مشاور هم داره که دلارا رو ببره

پیشش دامون هم قراره پیش ما بمونه حاضر و آماده با دامون به تو پارکینگ تکیه داده بودیم

منتظر رز بودیم دامون به تیپ اسپورت مشکی زده بود و به ژستی هم گرفته بود که دل من براش

قش میرفت بعد ده دقیقه اومد راه افتادیم به طرف فرودگاه بعد به رز رسیدیم همین که ماشین و

پارک کردیم رفتیم تو صدای به زن از میکروفون به صدا در اومد

پرواز ۱۳۶ که پاریس تا چند لحظه پیش رهی پاریس شد سفر خوشبو براشون ارزو داریم تا اینو

شنیدیم منو دامون به طرف رز برگشتیم که اونم تا قیافه ای ترسیده داد زد گفت

غ..غل.. غلططط کردم و پا به فرار گذاشت

خیلی از دسش حرصی بودم با دامون افتادیم دنبالش که به لحظه برگشت پشت سرشو نگاه کنه

که رفت تو بغل یه بچه سوسول.....

رز

واقعا قیافه هاشون ترسناک شده بود

فرار و بر قرار ترجیح دادم شروع کردم به دویدن یه لحظه برگشتم عقب ببینم در چه حالند که

خوردم به یه نفر نزدیک بود بیافتم دستام رو هوا بود که دستی دور کمرم حلقه شد و مانع از

افتادنم شدش دستمو گذاشتم رو سینه‌ش سرمو آوردم بالا که معذرت خواهی کنم که غرق

چشماسی شدم باورم نمیشد اون همون مزاحمه بودش همونجوری تو افکار خودم زل زده بودم به

چشماسی اونم نکام میکرد که حس کردم بازوم داره از جا کنده میشه مهرباب با اعصابنیت کشیدم

کنار و رفت طرف پسره که بزنتش دسشو برد بالا بکوبه تو صورتش که رو هوا متوقف شد نگاه به

مزاحمه کردم که دیدم دسشو رو هوا گرفت تو یه حرکت آنی

مهربابو کشید تو بغلشو گفت چطوری مهرباب

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهراب از بغلش اومد بیرونو با اخم بهش نگاه کردو گفت

منو از کجا میشناسی؟

منم سامیار دوست دوران بچگیت

با این حرف اخمای مهراب وا شد و یه لبخند نشست رو لبش همدیگه رو بغل کردنو بعد از چند

دیفه مهراب گفت شمار تو بده که باهم در تماس باشیم اولش سامیار یکم من من کردو بعد

شمارشو داد که با دیدن شماره اخمای مهراب هر لحظه بیشتر تو هم میرفت

-مهراب داداش برات توضیح میدم

نمیخوام صد سال سیاه توضیح بدی بعدش بازو منو گرفت روبه دامونم گفت که بیاد

مهراب

خیلی اعصابم خورد بودش صدای سامیار تو سالن پیچیده بود که صدام میگرد اما توجهی

نمیگردم حتی فکرشم نمیتونستم بکنم که سامیار که مثل داداشم بودش به ناموس من چشم

داشته از به طرفم رز با اینکه میدونسته این همون مزاحمه هسش دوساعت رفته تو بغلش به

چشاش زل زده با این فکر اعصابنیم شعله ور شد رز رو کشیدم طرف خودم و فشار دستامو زیاد

کردمو سرعت قدمامو بیشتر وقتی رسیدیم به ماشین پرتش کردم رو صندلی جلو که اعتراض

دامون بلند شد که من میخوام جلو بشینم با دادم خفه شدو رفت عقب نشست تو راه رز به شیشه

تکیه داده بودو گریه میکرد دامون هم با قیافه اخمو بیرونو نکا میکرد

رسیدیم ماشینو پارک کردیم پیاده شدم رفتم سوار اسانسور شیم که دیدم داره میره طبقه بالا

حوصله نداشتم صبر کنم دست رز و دامونو کشیدم از پلها رفتیم بالا رز نفسش بند اومده بود با

نگاه ترسیده نگام کرد به چشم غره بش رفتم طبقه دهم بودیم که سوار اسانسور شدیم وقتی

اسانسور وایساد در خونه رو باز کردم اول دامون رفت بعد رز بعد من رفتم تو درو که بستم شروع

کردم به دعوا کردن

حالا کارت بجایی رسیده واسه من مانتو تنگ میپوشی ارایش میکنی میری تو بغل پسر مردم

همونجور میرفتم جلو اونم میرفت عقب که خورد به دیوار تو چشاش خیره میشی همونجور که

باترس بهم خیره شده بود گفت اتفاا.. هنو حرفش تموم نشده بود دستمو اوردم بلا که بزمنش که

یه جیغ زد و از زیر دستم فرار کرد رفتم دنیالش بگیرمش که گلدون رو میز و برداشت گفت بیای

جلو پرش میکنم تو فقط پرش کن بین چکارت میکنم داد زد نیا جلو یدفعه گلدونو پرت کرد

جاخالی دادم خورد به میز تی وی اول گلدون شکست بعد میز وبعد هم تی وی افتاد پایینو خورد

خاکشیر شد دیگه اعصابانیم به اوج رسید دویدم طرفش که یه جیغ زد رفت تو اتاق اومد درو

بینده که پامو گذاشتم لا در

و حول دادم رفتم تو اتاق همونجور عقب میرفتو میگفت غلط کردم هر کاری بگی میکنم گ..ه

هرچی بگی قبوله فقط منو نکش

رفتم جلوش وایستادم سرمو بردم جلو تو فاصله دومیلمتری صورتش

گفتم هرچی و هرکاری دیگه؟

آره اره

بایه صدای اروم گفتم باشه بعد صدامو بلند کردم و گفتم دامووون تو اناقت درم ببند

خوب دیگه هرچی و هرکاری؟

اوهوم

خیلی سریع گفتم بخواب رو تخت

چیییییی؟؟؟؟؟؟

لایک کامنت

رز خیلی ترسیده بودم اعصابنیت مهربو دیده بودم اما نه دیگه در این حدش وقتی کلدونو پرت

کردم میز که خوردش کم مونده بود قش کنم اونجا بود که فهمیدم اعصابنیتش به اوج خودش

رسیده وقتی تو اناق گفت دامون برو تو اناقت درم ببند بش شک کردم اما وقتی اون حرفو زد از

تعجب نمودونستم چکار کنم که گفتم

چییی؟

-چی نداره خودت گفتی که هر چیزیو هر کاری؟

اما منظور من این نبود

-من به منظور کاری ندارم

اما

البته نیازی به اجازه گرفتن نیست چون ز نمی و من قبلانم گفتم طلاقتم نمیدم

سرشو آورد نزدیک ترو لبامو بوسید

بعد از چند دقیقه لباسشو در آورد انداخت یه گوشه و منو برتم کرد رو تخت و خودشم...

صبح که پاشدم خودمو با بدنی لخت تو بغل مهراب دیدم تکون خوردم که از بغلش بیام بیرون که

یه چشمشو وا کرد نکام کرد دسشو برداشت بلند شدم برم حموم که زیر دلم درد گرفت یه ای

گفتم البته مهرباب نشنیدش

بعد که اومدم بیرون مهرباب بلند شد رفت تو حموم لباسامو پوشیدم رفتم بیرون از اتاق دامونو

دیدم که یه گوشه تو حال بغ کرده نشسته رفتم طرفش بغلش کردم داشتم باش حرف میزدم که

چشع گفت دلش برا مامان و باباش تنگ شده خیلی براش ناراحت شدم داشتم دلداریش میدادم

که مهرباب اومد از اتاق بیرون وقتی دید دامون تو بغلمه با اخم اومد دامونو گرفت و گفت تو با این

وضعت نباید دامونو بغل کنی خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین که

معذرت اکه کوتاهه خوابم میاد

.....رز.....

سرمو انداختم پایین

که مهرباب دامون و گذاشت رو این رفت طرف گاز کتری و روشن کنه صبحونه درست کنه رفتم

طرفش گفتم خودم درست میکنم که گفت نمیخواه نشستم روصندلی منتظر شدم تا صبحونه رو

حاضر کنه یه ده دقیقه طول کشید وقتی حاضر شد صبحونه رو خوردیم ظرفا هم مهرباب جمع

کرد و شست رفتیم تو اتاق خوابیدم مهربابم دامونو بردش پارک که حال و هواش عوض شه

همینجور داشتم فکر میکردم به این که از کارهای مهرباب چقدر خجالت کشیدم من تو این چند

وقت فهمیده بودم که عاشقش شدم اما اگه اون منو از روی حوس بخواد چی... که خوابم برد

مهرباب

خیلی اعصاب خورد بودش اما تو این چند وقت فهمیده بودم که دوش دارم اما غرور لعنتی

نمیداشت که اعتراف کنم وقتی اونو تو بغل سامیار دیدیم ترس از دست دادانش تو دلم افتاد شب

هم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم از دست خودم کلافه بودم که چرا رز و اذیت کردم چرا

دامونو دعوا کردم وقتی رز رفت استراحت کنه برا اینکه از دل دامون در بیارم گفتم بریم پارک که

اونم با خوشحالی قبول کرد تصمیم داشتیم بریم پیاده بریم پارکی که نزدیک خونه بودش وقتی

رسیدیم دامون رفت طرف بازیها منم رفتم طرف دکه ای که تو پارک بود دوتا بستنی مگنو گرفتیم

داشتم برمیکشتم پیش پیش دامون که گوشیم زنگ خورد بابا بودش گفتش که امروز رفتن پیش

روانشناس حال دلارا داره خوب میشه تا چند وقت دیگه برمیگردن ایران منم قضیه دیروز و که

دیر رسیدیم فرودگاه برا بدرقشون رو البته با سانسور اون قسمتهایی که باعث اعصاب خوردیم

شد رو تعریف کردم بعد از باتلفن صحبت کردن رفتم پیش دامون که با چیزی که دیدم خشکم

زد

وای خدا نمیدونستم چی بگم دهنم از تعجب وا شده بود دامون یه گوشه پرت پارک اما نه زیاد

پرت داشت یه دختر هم سنو سال خودشو میبوسید یدفعه به خودم اومدم رفتم جلو دستشو با

اعصابیت کشیدم بردمش خونش که اومد دستشو بکشه که محکم تر گرفتمش که گفت

اه خوب دوست داشتم بوسش کنم چرا تو دیشب داشتی زنعمو بوس میکردی؟؟

با حرفی که زد سر جام وایستادم برگشتم طرفش گفتم مگه تو نرفتی تو اناقت

-سرشو انداخت پایین گفت ببخشید

چند دقیقه با اخم نکاش کردم چشاشو مظلوم کردو گفت بریم؟؟

دلیم برایش سوخت دیشو گرفتم به راهمون ادامه دادم که سر کوچه بودم که دیدم یه ماشین

زانتیا سفید سر کوچه ایستاده محل ندادم رفتم که صدای بسته شدن درش اومد بعدش صدای

کسی که گفت مهرباب برگشتم عقب که سامیار رو دیدم

با اعصابانیت دست دامونو ول کردم رفتم طرفش یغشو گرفتم

-تو کصافط اینجا چه گی میخو..

که صدای پیچدن یه خودرو تو کوچه و بعدش برخوردش با دامون که وسط کوچه بود

....

شکه بودم که ماشین فرار کردش وقتی فرار کرد سامیار دوید دنبالش منم پیش دامون که افتاده

بود زمین با بدنی خونی بغلش کردم گذاشتمش صندلی عقب خودمم بغلش نشستم سرشو

گذاشتم رو پاهام سامیارم نشست پشت فرمون

-لعنتی فرار کرد

-نتونستی پلاکشو برداری

-نه

-لعنتی برو بیمارستان

باشه

وقتی رسیدیم درو باز کردم و دویدم تو بیمارستان حاله خیلی بد بودی هی داد میزدم که دوتا

برانکارد آوردن دامونو گذاشتم

روشو بردنش تو یه اتاق دکتر رفت معاینش کرد یه بیسی دقیقه ای تو راه رو معطل بودیم که دکتر

اومد بیرون با سامیار حمله کردیم طرفش گفتم

اقای دکتر پسرم حالش چطوره – بیاین تو اتاقم تا براتون بگم

ی باشه گفتیمو با سامی رفتیم تو اتاق

بشینین آقایون

خیلی سریع نشستیم

-اقا دکتر زود بگید

چقدر حولی جوان

اون بچه داداشمه امانته دستم تورو خدا زود

سامیار -اروم باش مهرباب آقای دکتر خواهشا زود بگید

چشم شما خونسردی خودتون رو حفظ کنین

دیگه واقعا از دکتر حرصم گرفته بود که شروع کرد به حرف زدن

طبق معاینه هایی که کردیم اتفاق خاصی نیافتاده فقط سمت راست سرشون یکم شکافت

برداشته که شش تا بخیه خورده و دست راستشون هم شکسته که ما براشون گچ گرفتیم فقط

فقط برای اینکه مطمئن باشیم ضربه ای که به سرشون خورده واقعا جدی نیستی دو روز تو

بیمارستان باید بستری باشند

باحرفای دکتر یه نفس راحت کشیدم خیالم راحت شد که ایندفعه دامونمو عزیز دلمو از دست

نمیدم پاشدم باسامیار بیاییم بیرون سامیار ازش تشکر کرد اما من ازش حرصی بودم هیچی

نگفتم وقتی رفتیم بیرون تو سالن نشستیم که گوشیم زنگ خورد دیدم رز هسش

-الو سلام خانومی

با کمی مکث جواب داد

-الو سلام آقای کجایید چرا دیر کردید

-آخه چیزه یعنی چیزه

-اه بگو دیگه جون بلبم کردی

-آخه ... به دامون ماشین زد اور دیمش بیمارستان

انقدر سریع گفتم که از اونور رز به جیغ زد که گوشم کر شد از این ورم سامیار محکم زد پشت

کلمو گفت خاک تو سرت با این خبر دادنت

-کدووم بیمارستانید

-رز خونسر دیتو حفظ کن چیزیش نشده

-کدوم بیمارستانان؟؟

-بیمارستان امام خمینی

بدون جواب دادن قطع کرد با تعجب به گوشیم نگاه میکردم

که سامیار دسشو گذاشت رو شونمو گفت

بیخس داداش اگه به ناموست چشم داشتم بخدا من نمیدونستم شوهر داره اما اینو بدون اون

حتی تو این مدت اصلا معلم نمیداد خیلی دختر خوبیه خوشبخت بشی

سرم پایین بودو به حرفای سامیار گوش میدادم دیگه بخشیدمش خیلی برام زحمت کشیده بود

دستمو بردم جلو کشیدمش تو بغلم

بخشیدمت داداش

.....سامیار.....

خیلی خوشحال شدم که مهرباب بخشیدم همونجور تو بغل هم بودیم که با صدای جیغ دو تا زن از

هم جدا شدیمو به عقب برگشتیم که رز رو با یه دختر چادری و یه پیرمرد و یه پیرزن دیدیم

رز تا مارو دید گریش بیشتر شدو سراغ دامونو گرفت

که مهرباب جوابشو داد

-نگران نباش اتفاق خاصی نیفتاده

-چطور اتفاقی نیفتاده اون عزیز دلمه چرا مراقبش نبودی مگه اون چندسالشه

همینجور داشت بهونه گیری میکرد که مهرباب دسشو گرفت برد تو اتاقی که دامون بستری بودش

منم شروع کردم با بقیه که حالا فهمیده بودم مادر رز و پدر و دختر یکی از اشنایان مهرباب بودند

اشنا شدم البته نفهمیدم دقیقا چه نصبتی با مهرباب دارند بیتا

وقتی رز بهم خبر داد که دامون چه اتفاقی براش افتاده خیلی ناراحت شدم با بابا که تازگیا تو

خریده بود راهی خونه رز شدیم که مادر رز هم se شرکت مهرباب کار میکردو یه ماشین سمند

اونجا بودش متوجه نگاه های پدرم به نازنین خانوم شدم که خیلی خانوم مهربونی بودش یه لحظه

از فکر اینکه بابام و نازنین خانوم باهم ازدواج کنن یه لبخند اومد رو لبم که با فکر به مامان زهرام

اخم جایگزینش شد

خیلی سریع با هم راه افتادیم به بیمارستان من عقب نشستم تا رز رو دلداری بدم نازنین خانوم

به اجبار جلو نشست از بیتابی های رز و اینکه چقدر دامونو دوست داره اشک از چشمم جاری

شدش وقتی رسیدیم بابام رفت طرف پذیرش و گفت دامون جهانی کدوم اتاق بستری که گفت...

وقتی رسیدیم مهرباب و بایه پسر دیگه دیدم که تو بغل هم بودند وقتی صدا گریه های مارو

شنیدن به طرفمون برگشتن که وقتی چشم به دو گویی که صاحبشو نمیشناختم اما بهم خیره

شده بود تموم نگرانی هام پر کشید و گریم بند اومد و یه حس آرامش تو وجودم سرازیر شد اونجا

بود که فهمیدم دلم لرزید

.....سامیار.....

دامون دو روز بود که تو که بستری هسش یک ساعت دیگه بعد از معاینه های دکتر مرخص میشه

تو این چند روز فهمیدم از بیتا خوشم اومده واین خوش اومدن با بقیه خوش اومدنا قبلیم فرق

میکنه اما ترسی تو دلمه که مانع از گفتنش میشه و اونم مهربانه چون اگه بیتا هم نخواد منو من

مجبورش میکنم پس مجبوره که بخوادم اما مهربان چی ؟ میتروم فکر کنه به ناموش چشم

دارم همینجور تو حیانا بودم داشتم فکر میکردم که بیتا رو دیدم یه گوشه زیر درخت وایستاده و

با ترس زل زده به صفحه گوشیش یه لحظه کنجکاو شدم از اینکه با کسی داره چت میکنه یا..

با خشم به طرفش رفتم متوجه من نشد جلو روش با اخم و چشایی که مطمئن بودم ازش خون

میباره زل زدم بهش سرشو آورد بالا وقتی فهمید منم اول یه لبخند محو رو لباش دیدم که بعد

وقتی به خشمم پی برد لبخندش جاشو به ترس داد تو تجزیه و تحلیل بیتا بودم که گوشیش تو

براش اومد نگاشو با ترس ازم گرفت زل زد به گوشیش که تو یه حرکت از sms دستاش لرزید و یه

دسش کشیدم بیرون

-چکار میکنی گوشیمو بده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

وهمینطور که اعتراض میکرد دست و پا میزد که گوشیش و بگیره مچ دستاشو گرفتم کشیدمش

تو بغلم صفحه گوشیشو روشن کردم دیدم پین داره

-رمزش چنده؟

-نمیگم ولم کن گوشیمو بده

-خفه شو رمزش

انگار که از لحنم ترسیده باشه دستو پا زدنش کمتر شد

اما با چیزی که شنیدم

اعصابم خورد تر شد

-بنوچه

-فشار دستامو بیشتر کردم تو یه حرکت آنی حولش دادم با کمر رفت تو درخت که یه آخ زیر لب

گفت با اینکه دوست نداشتم دردشو بینم اما اونموقعه تو اوج اعصابیت بودم

فاصله مو باش کم کردم کاملاً چسبیدم بهش سرمو بردم بغل گوششو گفتم اگه به من چه پس به

کی چه؟ هاااان؟ فکر میکردم چون چادری و محجبه هستی با حیات بیشتر باشه

وبعد ولس کردم گوشو انداختم تو جییم اونم از کنار درخت لیز خورد نشست رو زمین

-گوشیت پیش من میمونه تا تکلیفت روشن شه داشتم ازش دور میشدم که

-رمزش بتوجه هسش

همینجور که تو دسشویی داشتم به کارم میرسیدم که یه دفعه یه دونه زدم تو سرم امروز باید

دامونو ببریم کج دستو پاشو باز کنه چند وقتیه با مهی قهرم اما الان بخاطر دامون باید برم منت

کشی وقتی از دسشویی اومدم بیرون موهامو شونه کردم دمب اسبی بالای سرم بستم یه تیشرت

سبز لجنی با یه شلوار مشکی پوشیدم رفتم بیرون از اتاق مهرباب تو حال نبودش رفتم طرف

اتاقش دو دل بودم در بزنم یا نزنم که اخر درو بدون اجازه باز کردم رفتم تو وهمینجور گفتم

-سلام مهرباب جون صب..

با صحنه ای که جلوم دیدم دهنم باز موندو فوری رومو کردم انورو گفتم زود لباستو بپوش

-تویله نیستا در داره

-نمیدونم شاید باشه حالا زود ببوش

-خودت حیونی خوب حالا چرا رونو اونور کردی مثلا شوهر تما

-پوشیددددی؟؟؟

-اه اول صبحی اینهمه جیغ جیغ نکن کر شدم اره برگرد

-برگشتم که دیدم شلوار پاش کرده اما لباس نه

-چرا لباس نپوشیدی

-عه رز گیر نده دیگه

و رفت رو تخت دراز کشید

سعی کردم چشمو از اون بدن شیش تیکش بگیرم رفتم کنارش رو تخت نشستم

-خانوم قهر قهرو چی شده اومده پیش من؟

-وا منکه قهر نبودم عزیزم یه چشمک بش زدم

-عع که قهر نبودی عزیزم؟

یدفعه دستو گرفت کشید که افتادم تو بغلش

-ع نکن الان دامون میاد

-نمیخوام تو دامونو بیشتر از من دوست داری

-چییییییی؟ تو خودتو با دامون مقایسه میکنی؟

اخم کردو گفت -چکارم داری؟

با رفتارش بهم بر خورد بغض کردم

-امروز دامون و باید ببریم گچ دستو پاشو باز کنیم دکتر سرشم ببینه اگه خوب شده بخیه هاشو

بکشه

-خوب به من چه

-خودتو لوس نکن پاشو ببریم دیگه

-من نمیام

دیگه داشت گریم در میومد باصدای بغض داری گفتم

-مهراب

-نمیام حالا هم پاشو برو

با حرفش یه اشک سمج از چشمم پایین اومد که از چشم مهراب دور نبود اومدم از بلند شم که

دستم توسط مهراب کشیده شد

-بینمت

به طرفش برگشتم که

مهراب

این چند وقت که رز باهام سرسنگین شده بود خیلی حالم گرفته بودو به طور خیلی عجیبی به

دامون حسودیم میشد صبح که بلند شدم میدونستم امروز باید گچ دست و پا دامون باز شه

بخاطر همین بلند شدم یه دوش گرفتم اومدم از حموم بیرون لباس بیوشم برم رز و اینا رو هم

بیدار کنم که در اتاقم یه دفعه باز شد هنوز با تن پوشی که جلو باز بود روبه در و ایستاده بودم

که رز اومد تو تا منو تو اون وضع دید روشو برگردوند خندم گرفته بود اما برای اینکه منت کشی

کنه خودمو زدم به قهر وقتی چشای گریونشو دیدم انگار دنیا رو سرم خراب شد دسشو کشیدم

افتاد تو بغلم گونشو بوسیدمو گفتم برو حاضر شید بریم اونم که خیلی خوشحال شده بود تو یه

حرکت گونمو بوسیدو رفت بیرون از اتاق

رز

الان تو ماشینیم داریم میریم بیمارستان دامون پشت دراز کشیده و غر غر میکنه که میترسه و

این منم جلو نشستم سرمو به شیشه تکیه دادمو به آهنگی که داره پخش میشه گوش میدم

مهرابم مثل من آرنجشو گذاشته دم شیشه ومشتشو تکیه گاه سرش کرده وهمونطور که به اهنگ

گوش میده یه لبخند محوم رو صورتشه و توفکره

.....

آهنگ از محسن یگانه

گذشتم از جلوی چشمم ، لاله

دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو مبینم

یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم

بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو

اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی

رفتی تو کوران غمو سختی

منم رفتمو پی کارم

تو هم دنبال خوشبختی

گذشتم از جلوی چشمم

دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو میبینم

یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم

بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو

اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی

رفتى تو کوران غمو سختى

منم رفتم پى کارم

تو هم دنبال خوشبختى

كى توى قلبت جاى من اومد

اسممو از تو خاطر تو برد

كى بوده اينقدر ، اينقدره راحت ،

باعش بود كه خاطر اتمو برد

چى شده حالا ،

كه از اين دنيا زندگى رو بدون من ميخواى

چجورى ميشه ، چجورى ميتونى ،

ميتونى با خودت کنار بياى

كى توى قلبت جاى من اومد

اسممو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر ، اینقدره راحت ،

باعش بود که خاطر اتمو برد

چی شده حالا ،

که از این دنیا زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه ، چجوری میتونی ،

میتونی با خودت کنار بیای

یه جوری ریشه هام خشکید

که انگار کار پاییزه

خزونه رفتنت انگار داره برگاشو میریزه

یه جوری گریه میکردم

که بارون بینشون گم بود

کاش این رویا از آغازش

فقط خوابو توهم بود

یه جوری گریه میکردم

که بارون بینشون گم بود

کاش این رویا از آغازش فقط خوابو توهم بود

کی توی قلبت جای من اومد

اسممو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر ، اینقدره راحت

باعثش بود که خاطر اتمو برد

چی شده حالا که از این دنیا

زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه ، چجوری میتونی ،

میتونی با خودت کنار بیای

کی توی قلبت جای من اومد

اسممو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر ، اینقدره راحت

باعثش بود که خاطر اتمو برد

چی شده حالا که

از این دنیا زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه ، چجوری میتونی ،

میتونی با خودت کنار بیای



نکرد.....

رسیدیم به بیمارستان مهرباب دامون غر غرو بغل کرد و باهم رفتیم تو بعد از ده دقیقه معطلی وارد

اتاق دکتر شدیم که بخیه های دامون و نگاه کرد بعد گفت دیکه سرش خوب شده میتونه بخیه

هارو بکشه

وقتی بخیه هارو کشیدیم دامونو بغل کردم بریم تو اتاق مخصوص تا کچ دست و پاشم وا کنیم که

مهرباب بهم غر غر کرد که سنگینه درسته راست میگفت با اون گچا وزنش بیشترم شده بود اما

بخاطر دلداری دادن دامون من بغلش کردم وقتی رفتیم تو اتاق دستگاہ هارو که دید گریش

بیشتر شد اما به هر سختی ای بود گچ پاشو باز کردیم وقتی کارمون تموم شد مهرباب رفت حساب

کرد بعد از اون رفتیم سوار ماشین شدیم بریم خونه که مهرباب گفت

-نظرتون چیه بریم رستوران

من موافقت کردم اما دامون گفتش نه میخواد بره حموم کثیفه

به همین رستوران رفتیم منتفی شد رسیدیم خونه مهرباب سفارش سه پرس کوبیده دادش اصلانم

مارو آدم حساب نکرد

-یه سوال میگردی از مون بد نبودا

-دوست نداشتم

-ینی چی

-اینجا من سفارش میدم اگه میومدین رستوران خودتون سفارش میدادین

همینجور داشتیم باهم کل کل میکردیم که صدای زنگ خونه به صدا در اومد

مهرباب رفت غذا هارو بگیره منم رفتم آشپزخونه میزو بچینم همینجور که داشتم میچیدم دامون

اومد پیشم

-زنعمو

-جونم

-منو ببر حموم

-وایسا بعد از غذا میریم

-نه الان

-یکم صبر کن غذا بخور تو که اینهمه صبر کردی نیم ساعت دیگه هم روش

-باو شه

همینجور داشتم با دامون حرف میزدم که مهرباب رسید غذا هارو گذاشت رو میز ما هم شروع

کردیم به خوردن تموم که شد داشتم میزو جمع میکردم که دامون گفت

-خوب زنعمو بریم؟

مهرباب - کجا؟

دامون - خوب حموم دیه زنعمو گفت بعد از غذا میبرتم

رز - وایسا میزو جمع کنم بریم

مهرباب - بیخود

رز-وا

مهراب-من میبرمش

اما من با زنعمو میخوام برم

مهراب-نخیررم با من میای

رز-مهراب خودم میبرمش

-نمیشه با من باید بیاد

دستامو زدم به کمرمو گفتم

رز-چرا اونوقت

-چون من میگم

دامون که دید داره دعوامون میشه قبول کرد با مهراب بره حموم

منم بعد از ناهار رفتم تو حال نشستم و زل زدم به صفحه خاموشی تی وی و رفتم تو فکر دامون و

-ینی چیزه کروکدیل بی بو خوشگله بیرخت ن ن ن کروکدیل بد بی بو خودشیفته

دیدم باز گند زدم گفتم نههنه کروکدیل مهربون بی اعصاب تمی.. هنو حرفم تموم نشده بود که

(ساعت ۴:۳۳ دقیقه بامداد این پارتم بزارین به حساب اون پارتمی که قولشو دادم اما نشد که زودتر

بزارم معذرت)

مهرابو دیدم که پهن زمین شده و قه قه سر میده با اخم بش نکا کردم و گفتم به ریش عمت بخند

-عمم ریش نداره

عموت

-عمو ندارم

شوهر حالت

وقتی گفتم حالت یه اخم کردو از زمین بلند شد رفت بیرون در اتاقم بست تو فکر این بودم که

چش شد که یادم افتاد یدونه زدم تو سر خودمو گفتم خاک تو سرم یاد ننه اش نه نه ینی مامانش

رو تخت دراز کشیدمو رفتم تو فکر که یادم افتاد میخواستم برا خوب شدن دامون به جشن

کوچیک ترتیب بدم

با این فکر بلند شدم برم مهربو راضی کنم که دامون گفت رفته سر کار

رفتم سمت گوشی زنگش زدم

بوق بوق بوق بوق... مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمیباشند لطفا مجددا تماس حاصل

نفرماید

دوباره گرفتم که باز همون صدا تو گوشی پیچید دوباره گرفتم بوق بوق بوق بوق.. داشتم منصرف

میشدم که صدای بم و مردونش پیچید تو گوشی

-الو سلام

-کار تو بگو

-وا این چه طرز صحبت کردنه

-کاری نداری قطع کنم؟

باصدایی که بغض داشت گفتم

-خداحافظ

و بدون مهلت جواب دادن بهم قطع کردم

زانمو گرفتم بغلم شروع کردم به گریه کردن که دامون اومد دلداریم بده که وقتی صورت

نگرانشو دیدم اشکامو پاک کردم یه لبخند از فکری که به سرم زد زدمو اشکامو پاک کردم

.....مهراب.....

از دست خودم کلافه بودم درسته که فهمیدم رز رو دوست دارم اما نمیدونم چرا وقتی بحث مامان

پیش میاد یه حس بدی بهم دست میده و رفتارم با رزم بد میشه اما مطمئنم این حس حسه نفرت

نیسش وقتی بغض نشست تو صدایش انگار زلزله هشت ریشتری اومدو دنیا آوار شد رو سرم

(هاهاها مثالو حال کنین)

چند ساعتی اونجا بودم تا کمی آروم شم تو حس و حال خودم بودم که نگام به ساعت افتاد نه و

نیم بودش پاشدم راهی خونه شدم تقریبا نیم ساعتی تو راه بودم وقتی رسیدم از اسانسور که

پیاده شدم دیدم صدای اهنگ میاد اول فکر کردم همسایه رو به رویی که بعد متوجه شدم از

آپارتمان ما هشی با اعصابانیت کلیدو انداختم رفتم تو که دیدم مامان رز و آقای کامرانی و سامیار

و بیتا و دامون تو خونند رز و دامونم داشتن باهم میرقصیدن که با صدای در به سمت من برگشتن

رز با اخم روشو برگردوند و مشغول رقصش شد حرصم گرفت که چرا بدون اطلاع من مهمونی

گرفته و جلو سامیار کامرانی با اون لباسا دکلمه که پاهای تراشیدشو به نمایش میزاره داره

میرقصه رفتم جلو با سامی و محسن و نازنین و بیتا دست دادمو سلام کردم بعد گفتم –من میرم

لباس عوض کنم و یه لبخند زدم همونطور که داشتم میرفتم طرف اتاقم دست رز و گرفتمو با

خودم کشیدمش تو اتاق و به تقلاهاش گوش ندادم

...رز...

از دست مهرباب شاکی بودم اما برای اینکه لجشو در بیارم خیلی سریع با دامون رفتیم خریدو

وسایل پخت فسنجون و با کیک و خریدم و یه لباس دکلمه رنگ شب خیلی قشنگم با کمی الافی

همراه کفشش خریدم وقتی رسیدم خیلی زود فسنجونمو بار گذاشتم و کیک و پختم و به دستور

دامون خامه کاکائویی روش ریختم و سالادم درست کردم ساعت هشت بود کارم تموم شد

مهموناهم قبل از خرید دعوت کرده بودم بعد رفتم حمومو خودمو که بشور کردم

و حاضر شدم ساعت نه بود که مهمونا اومدن اول از شون پذیرایی کردم و بعد اهنگی گذاشتم و با

دامون و بیتا رفتیم وسط اما بیتا خیلی زود کنار کشید که مهربانم اومد وقتی اومدش تعجب و

خشم و تو چشاش دیدم اما محل ندادم بعد از سلام علیک با بقیه گفت میره لباسشو عوض کنه

منم محل ندادمو ادامه رقصمو دادم که دستم توسطش کشیده شد....

وقتی گفت رمزش چیه انگار دود از سرم بلند شد این دختر با این حجب و حیاش واقعا شیطونه و

دل هر پسریو میبره با این فکر که برا پسر دیگه دلبری کنه لبخندم جاشو به اخم دادو رفتم

طرفش و همینجور داشتم رمزو وارد میکردم که با ترس و خیلی سریع گفت چندوقتی به نفر

مزا محم همیشه

هنو حرفش تموم نشده بود که گوشیش تو دستم لرزید

-همونه؟؟

باترس و چشایی که داشت بارونی میشد

-اوهوم

اتصالو برقرار کردم

-الو سلام عشقم خو..

-سلام جنابعالی؟

-گوشی عشق من دست تو چکار میکنه

-گل بگیر دهن تو مرتیکه ... هی عشقم عشقم میکنه گوشی زنده تو ... میخوری مزاحم ناموس

مردم میشی

پسره که انکار شرمنده شده بود که چرا به زن شوهر دار چشم داشته فوری معذرت خواهی کردو

گفت دیگه زنگ نمیزنه منم قطع کردم برگشتم پیش بیتا گوشیشو بش دادمو در گوشش گفتم....

مهراب

الان دوهفتس که دامون مرخص شده رزم سر اینکه چرا مواظب دامون نبودم بام سرسنگین یا

بهتره بگم قهر کرده بود دوباره برگشته بودم به اتاق قبلیم دامونو رزم شب پیش هم میخوابیدن

دیگه مدرسه رفتنم کنار گذاشته بودش و همش مراقب دامون بودش چون مدرسه شون فهمیده بود

از دواج کرده و اگه میخواست ادامه بده باید میرفت مدرسه شبانه که با مخالفت من رو به رو شد و

ترک تحصیل کردش دیگه کم کم به دامون حصودیم شده بود طوری که باش لج کرده بودمو

حرصشو در میاوردم که با اخم رز رو به رو میشدم بابا هم گفته بود دلارا کم کم داره خوب میشه

به زودی بر میگرددن همینطور نمیدونستن دامون تصادف کرده اما خیلی سفارششو میکردند

...رز... صبح با لگدی که دامون به صورتم زد از خواب بیدار شدم که دیدم دست شکستگی رو

تخته یه دستشو سرشم از تخت اویزونه پا گج گرفتم تو صورته منه تو صورت منه با دیدن

وضعیتش با نگرانی از جام پاشدم که جلو افتادنشو بگیرم که اوضاع از این بدتر نشه چون حول

کرده بودم اومدم باشم که اوضاع بدتر شد داشت میرفت پایین که وسط راه گرفتمشو مانع از

افتادنش شدم جاشو درست کردم رفتم دستشویی

در اتاقو باز کرد حولم داد تو اتاق درو پشت سرش بست

-تو با اجازه کی مهمونی گرفتی؟

-خودم

-تو بیجا کردی این لباسا چیه پوشیدی چرا پاهات لخته هان؟

-وا چشمه به این خوبی اصلا از لچ تو پوشیدم

-رز کاری نکن برم پایین همه رو رد کنم برندا میدونی که حرف بز نم انجامشم میدم؟

میدونستم واقعا میکنه از طرفیم صدایش داشت بلند میشد ترسیدمو گفتم

-باشه باشه تو آروم باش

-چی چیو آروم باشم با پاهای لخت رفتی جلو دوتا نامحرم میرقصی

-خوب الان یه ساپورت میپوشم – نخیرم باید لباس تو عوض کنی

-اِه مهرباب اذیت نکن

ناخواسته تو صدام بغض نشسته بود که باعث شد کوتاه بیاد

-باشه چرا به من نگفتی میخوای مهمونی بگیری؟؟

-خوب من زنگت زدم اما خودت یجوری رفتار کردی که

ادامه حرفمو نزدم اونم کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت باشه ساپورت تو بیوش منم لباسامو

عوض کنم کتشو ازش گرفتم اویزون کنم بعد رفتم سر کشوم ساپورت تو برداشتم رفتم پوشیدم اونم

لباساشو با یه تیشرت مشکو یه شلوار راحتی مشکو که خطا سفید داشت عوض کرد در عین

سادگی اسپورت بودش باهم رفتیم پایین تا پایان مهمونی دیگه نرقصیدم که مهرباب چیزی بهم نکه

بعد غذا که تعریفاش کم نبود چایی ریختم بردم پخش کردم بعد کنار مهرباب که داشت با سامی

حرف میزد نشستیم بعد از چایی آقا محسن گفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بچه ها فکر کنم الان بهترین وقت باشه که این بحثو بگم پس لطفا گوش کنین

سکوت همه سالنو فرا گرفت همه چشم دوختیم به اقا محسن که شروع کرد به حرف زدن

-من و نازنین خانوم از هم خوشمون اومده تصمیم گرفتیم با اجازه شما باهم ازدواج کنیم

با حرفایی که گفته میشد یه نگاه به مامانم انداختم که با نگرانی به من نگاه میکرد دستم توسط

مهراب فشار داده شد حالم خیلی گرفته شد نمیدونستم چی بگم از یه طرف دوس نداشتم کسی

جای بابایی که هیچوقت ندیدمش اما تعریف مهر بونیاشو خیلی شنیدم بگسره اما یه طرفم دلم برا

مامانم میسوخت چون تنها بودش رزا هم رفته بودن رامسر پیش خانواده نیما زندگی کنن بخاطر

کار نیما واقعا تو دوراهی مونده بودم بیتا هم سرشو انداخته بود پایینو تو فکر بودش یه اخم

کوچلو هم رو صورتش بود

اقا محسن –فکراتونو کنین بهمون جواب بدین

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم

مهمونا که رفتن نشستیم رو مبل و به دامون که رومبل دونفره رو به روییم خوابش برده بود خیره

شدمو رفتم تو فکر زمان کودکیم وقتی کلاس اول یا دوم بودم

یه روز از مدرسه اومدم سرم پایین بودو اشک میریختم فاصله مدرسه تا خونه زیاد نبود خودم

تنهایی میرفتم چون محلمون امنیتش بالا بود وقتی رسیدم رفتم تو مامانم رو کاناپه نشسته بود و

کتاب میخوند دویدم بغلش اونم وقتی اشکامو دید کتابو گذاشت کنارو به آغوش کشیدم

-سلام مامانی

-سلام دختر کلم چرا گریه میکنی فدات شم؟

-مامان تو مدرسه بچه ها منو مسخره میکنن

-چرا

-میگن تو بابا نداری

وقتی اینو گفتم مامان شروع کرد به دلداری دادنم با اینکه اشک تو چشاش حلقه زده بود

....

سخته وقتی خودت محتاج

دلداري هستي

وقتي خودت بغض داري

به نفر و دلداري بدی

آرومش کنی

اما خودت حسرت آرام شدن رو داشته باشی

.....

تو فکر بودم که دیدم دامون نیسش به مهرباب نگاه کردم که دیدمش داره میبرتش بالا که

بخوابوتش یه لبخند زدمو راهی اتاقم شدم

صبح با سر و صدای دامون پاشدم رفتم پایین که دیدم با مهرباب ست کردن و دارن میرن بیرون

-کجامیرین؟

دامون-دختر بازی

با حرفی که دامون زد مهرباب یدون زد تو کلشو گفت خاک تو سرت

-چیییییی؟

دامون-دختتتر بازرززی

-مهرباب این چی میگه

مهرباب-راس میگه بچه

وقتی گفت بچه دامون یه لگد به زانوش زد که من جا مهرباب دردم اومدو گفت بچه خودتی

-شما هیچ جا نمیرین

مهرباب-چرا؟؟

-چرا؟ چون جنابعالی متلهلی و این کارا برا دوران مجردیتون بود دامونم بچس چه الان چه هیچ

وقت دیگه ای حق این کارو نداره اینقدر حرصی بودم که نفهمیدم چی میگم وقتی به خودم اومدم

که دیدم مهرباب با لبخند و چشایی که شعله های شرارت توش سر میکشن بهم نگا میکنه و

دامونم با اخم و چشایی که شعله های خشم توش سر میگشن

مهراب-ععع راست میگیا اصلا حواسم نبود

بعد دست دامونو ول کرد و به طرف من اومد وهمونجور گفت

-من متاهلم میرم بازنم بازی کنم

دامون-ع عمو من که زن ندارم چی

مهراب-اشکال نداره دخترمو میدمش به تو

دامون-تو که بچه نداری

مهراب-خوب میاریم

دامون- از کجا معلوم پسر نشه

مهراب-تو نگران اونش نباش

با حرفایی که میزد هر لحظه سرخ تر از قبل میشدم مهراب همینجور داشت میومد از پله ها بالا

که یدفعه

وسط راه پله ها موندو یه دسشو گذاشت به کمرش یه دستشم زیر چونش و حالت ادما متفکر و

گرفت از ژسش خندم گرفت اما با حرفی که زد حرص تمام وجودمو گرفت و باعث شد -اما اسلام

گفته تا چهارتا زخم حلاله

وبعد برگشت بره دست دامونو بگیره

که سندلمو در آوردمو شروع کردم به دنبالش کردن که اونم فرار کرد حالا این وسط دامون هم

وایستاده بود رو آپن آشپزخونه یه قابلمه کفگیرم دستش گرفته بود به هم میزدو میگفت موش

بدو گربه بدو

سگ بدو گربه بدو

موش بدو گربه بدو

سگ بدو گربه بدو

آخر سر به نفسی افتادیم و نشستیم رومبل مهربانم اومد کنارم نشست که یه لبخند بش

زدم که اونم یه بوس با دسش برام فرستاد که دامون گفت

-اووو لالا

منم با صندلم به صورت خیلی یهوایی زدم تو سرش

-که چهارتا زن حلاله یه دونه دیگه هم زدم اومد دوباره به زنش که صندلو ازم گرفتو رو میل

خوابوندمو شروع کرد به قلقلک دادنم

حالا هی من بخندو

اون قلقلک بده

اشک از چشم در اومده بود و نفسم در نمیومد

-وای مهرا ب ... وای ..بسه ..غل..ط کردم

-نوج این قبول نیست باید بوسم کنی تا ولت کنم و شروع کرد دوباره قلقلک دادنم که گفتم

ع زشته

که دامون از اون طرف داد زد

-هیچم زشت نیس عموم گنا داره

-ای کوفت توهم با این عموت

اینو که گفتم مهرا ب شروع کرد دوباره به قلقلک دادنم که گفتم

با..شه باشه ..بوست میکنم

اونم ولم کرد

اومدم بلند شم که به دلمو فشار آوردو خوابوندم سرشو آورد جلو جوری صورتشو گرفت جلو که

فقط لباسو به بیوسم موندم چکارم کنم

که به صورت خیلی سریع سرمو بلند کردم که لپشو بیوسم که اونم نامردی نکردو سرشو چرخوند

طرف لبامو خیلی سریع لباسو گذاشت رو لبام که با این کارش دامون داد زد

منم زن میخواهه!!!!!!م

دوروز بعد

الان تو ماشینیم داریم میریم خونه مامانم امروز قراره اقا محسن بیاد خواستگاری مامانم من که

قبول کردم چون واقعا مادرم تنها بودش خیلی در حقم لطف کرده بود بیتا هم قبول کرده بودش

رسیدیم خونه پیاده شدیم مهرباب زنگم زد از دیدن مهرباب و دامون یه لبخند رو لبم نشست و

احساس خوشبختی کردم این اولین باری بود که میرفتیم خونه مامانم

وقتی رفتیم بالا با مامان سلام احوال پرسیدیم مامانم خودش همه کارارو کرده بودو همه چی

آماده بودش رزیتا هم اومده بودن عشق خاله هم خیلی بزرگ شده بودش

همینجور نیما و مهرباب در حال صحبت بودند منو مامان و رزی هم داشتیم صحبت میکردیم بچه

ها هم با هم بازی میکردن

که زنگ خونه خورد رفتیم دم در برا احوال پرسیدیم او اقا محسن که یه کت شلوار شیک پوشیده

بود وارد شد و بعد بیتا داشتیم درو میبستم که یه نفر درو حول داد و با نیش باز پرید تو

که دیدم سامی هسش

سامیار-سلام سلام منم اومدم ای ای ناقلا ها میخواستین بدون من شیرینی بخورین منم وقتی

بیتا رو بگیرم بتون شیرینی نمیدم

یه دفعه یادش اومد چه سوطی داده که یدونه زد پس کلهش

واینجور شد که اون شب هم خواستگاری مامانم شد و هم خواستگاری بیتا

مامان اینا بخاطر اینکه سنی ازشون گذشته قرار شد فقط یه عقد ساده بخونن اما بیتا و سامیار

قرار شد سامی با خانواده بیاد خواستگاری و بله رو بگیره ساعت یازده شب بودش که مهمونا رفتن

با رزی رفتیم ظرفا رو شستیم بعد قرار شد شبو خونه مامان بخوابیم همه خوابیده بودن مهرباب و

من تو اتاق من رزی و نیماو آنی تو اتاق مجردی رزی دامون و مامانم پیش هم فقط منو رزی بودیم

که داشتیم ظرف میشستیم وقتی تموم شد رفتیم باهم بالا رزی رفت طرف اتاق خودشون منم

راهی اتاق مجردی خودم شدم درو که باز کردم دیدم مهرباب فقط با یه لباس زیر رو تخت خوابیده

یه هیین گفتم صدش کردم که جواب نداد رفتم بالا سرش تگوش دادم تا بیدار شد

-چیه

-پاشو لباس تنت کن این چه وضعشه

-ولم کن من تو اون شلوار جینه خوابم نمبیره وبعد خوابید

-ع مهرباب پاشو

-بگیر بخواب

-مهررراب

جیغی نه چندان بلند زدم که باعث شد دستمو بگیره پرتم کنه تو بغلش پاهاشو دور پاهام حلق

کرد یه دسش گذاشت دور گردنم اون یکی هم زیر لباسم هرچقدرم تقلا کردم انکار نه انکار فقط

باعث شده حریص بشه خیمه بزنه روم اول لبامو بوسید کم کم همه جامو بوسه بارون کردو دوباره

ما با هم یکی شدیم

تو ماشین نشستیم داریم میریم محضر تا بین مامان و اقامحسن

عقد دائم بخونینم همینجور تو فکر بودم و به آهنگه آه منه علی عبدالمالکی که پخش میشد

گوش میدادم

هر جا که دیدی دلت شکست ، آه منه ♪♪

غم دنیا تو دلت نشست ، آه منه

اگه زندگیت خراب شد ، آه منه

خوشی هات همه عذاب شد ، آه منه

اگه میگه ازت خستست ، آه منه

همه در ها به روت بسته ست ، آه منه

اگه میگه ازت سیره ، آه منه

اگه میخنده و میره ، آه منه

آه منه

که داری بد میگی

آه منه

مثل ابر بهاری

آه منه

هیچکسی رو نداری

آه منه

رفت و اشکاتو ندید

آه منه

یه دفعه ازت برید

آه منه

کارت به اینجا کشید

اگه از زندگی سیری ، آه منه

اگه از دست داری میری ، آه منه

اگه تو جوونی پیری ، آه منه

اگه عهدشو شکونده ، آه منه

میبینی دستتو خونده ، آه منه

تورو به اینجا رسونده ، آه منه

آه منه

که داری بد میاری

آه منه

مثل ابر بهاری

آه منه

هیچکسی رو نداری

آه منه

رفت و اشکاتو ندید

آه منه

یه دفعه ازت برید

آه منه

کارت به اینجا کشید

♪♪

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

همه اومده بودن رزیتا اینا بیتا و سامی ... فقط ما جزو آخرین نفرها بودیم رفتیم بالا مامان و محسن

نشستن

روصندلی های مخصوص نیما و مهرباب هم شاهد شدن (یادم نیست چی بودش امیدوارم درست

باشه)

بعد از اینکه خطبه سه بار جاری شد مامان بله رو داد مراسم غسل خوردن بودش که دامون ظرف

غسل با قر دادن برد جلو اقا محسن نگه داشت اونم انگشت کوچیکشو کرد تو ظرف و گرفت ظرف

مامان که مامانم یه لبخند شیطان زدو انگشتشو گاز گرفت با این کارش همه با تعجب بش زل زده

بودن که سرشو با خجالت انداخت پایین که باعث شد شلیک خنده بقیه شد بعد از این که مامانم

غسل گذاشت دهن محسن اقا اما اون دلش نیمد گاز بگیره

مهراب و نیما هم که خیلی باهم جور شده بودن پرو ها به جا اینکه کادو بدن رفتن از محسن اقا

بخاطر اینکه دامادشون شده بودن نفری دوتا ده تومنی گرفتن که سامیار خودشو پرت کرد وسط

گفت

-عاعا اصلا قبول نیسی منم میخوام دامادتون بشما پس بخاطر اینکه من نو هستم اینا کهنه باید به

منم چارتا از اونا بدی

با این حرفش بیتا سرشو انداخت پایین از خجالت سرخ شد بقیه هم زدن زیر خنده آقا محسن

بهش چهار تا ده تومنی بش داد که مهرباب یدونه زد تو سرشو گفت خودت کهنه ای

حالا این وسط هی جر و بحث میکردنو بقیه هم میخندیدن

که چشمم به مامان افتاد که تو چشاش اشک حلقه زده بودش و با لبخند نظاره گر بود رفتم جلو

بوسیدمش که با حرفی که مهرباب و سامی زدن از تعجب خشکم زد

-اصلا حالا که اینجور به نیما کهنس ما نوییم

حالا بحث بین این سه نفر شروع شد که با جیغ هم زمان منو بیتا و ازیتا خفه شدن ینی به منا

واقعی میتونم بگم خفه چون از فرا بنفشم رد شد قهوه ای شدش

بعد از اون جیغ بنفش که حاج اقا زحمت کشید مارو از محضر بیرون کرد دامادا دست تو جیب

مبارک کردند به اسرار زناشون و همه رو به رستوران دعوت البته باید اقا محسن میدادا اما خوب

دیگه ما ها زرنگی کردیم همه سوار ماشیناشون شدن

مامان و محسن تو ماشین محسن

نیما اینا هم تو ماشین خودشون

سامیارم بیتا رو زوری برد تو ماشین خودش

ماهیم که فضولیش به شما نیومده

پیش به سوی رستوران همه پشت سر سامیار میرفتن اون میخواست رستوران و نشون بده

بعد از یه رب رسیدیم از دست این سامیار

اما خداییش رستوران قشنگی بودش تا حالا همچین چیزی ندیده بود رستوران رو یه یه دریاچه

مصنوعی بودش همه جاش طرح چوب بودش پایینشم که میشد زیر پاهات شیشه نشکن بودش

که قشنگ میتونستی ماهی هارو ببینی

اما خداد تومن پول غذاها شد

رفتیم تو رو یه میز ده نفره انتخاب کردیمو نشستیم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از چند دقیقه به گارسون که خانوم بودش و لباسای محلی به تن داشت اومد سفارش بگیره

درسته لباساش محلی بود اما غذاش محلی نبودش

همه قرمه سبزی سفارش دادن که مامانم چون دوست نداشت قیمه سفارش داد محسنم به تبعید

از اون قیمه سفارش داد و این باعث شد دوباره همه سر به سرشون بزارند (من حال ندارم هی

تایپ کنم اقا محسن پس خودتون وقتی میخونین یه اقا بزارید کنارش (وقتی غذا هارو خوردیم

نیما مهرباب سامیار رفتن حساب کردند و بعد نخود نخود هر کی رود خانه خود

راستی یادم رفت محسن خورشونو فروختن تو خونه ما زندگی میکنن بیتا هم پیششونه

یک هفته بعد

تو این یه هفته اتفاقی نیافتاده

الان خونه مامانیا نا هستیم قراره که سامیار و خانوادش بیان برای خواستگاری بیتا

پوووف منو رزیتا دیگه کلافه شدیم از بس بیتا استرس داره

هی میگه خوبم؟ میگییم اره میگه نه یه چیزی کمه

همینجوری تو فکر بودم و داشتم بیتا رو فوش میدادم که زنگ خونه زده شد

رفتیم دم در اول یه اقا که کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز سفید زیرش بعد که خانوم که

مانتوش حالت کتی بودش وسطش سفید بود و پشتشم تا بغل سینه هاش سفید بود اومد تو که

حدس زدم مادرشه چون با اون اقا ست کرده بود بعدشم جناب دیوانه خیلی جنتلمانانه اومد تو که

هیچکی محلش نداد همه رفتن نشستن که بیتا موند که گلو بگیره سامیارم گوشو بوسید و بیتا

سرخ شد البته کسی حواسش نبود فقط من فهمیدم اما مثل اینکه اشتباه فکر کردم چون دامونم

فهمیده بود با حرفی که زد همه فهمیدن

-عمو مهرباب سامیار خاله رو بوسید منم پیام خواستگاری دخترت میبوسمش گفته باشما

با این حرفش همه زدن زیر خنده و بیتا هم لبو شد سامی یه پس گردنی زد تو کله دامون و رفت

کنار مهرباب نشست که مهرباب یدونه محکم تر از اون زد پس کلشو گفت حق نداری دامادمو بزنی

خلاصه پس از حرفای متفرقه عروس و داماد رفتن حرفاشونو بزنی منم با یه لبخند خبیسی رفتیم

تلویزیون روشن کردم

به همه گفتم ساکت شن همه با تعجب زل زده بودن به تلویزیون من منم با لبخند داشتم نگاه

میکردم آخه دوربین گذاشته بودم تو اتاق بیتا الانم داشتیم نگاه میکردیم چی میکنی و چکا میکنی

جالب اینجا بود بقیه هیچ اعتراضی نکردن با لذت نگاه کردن ینی یک ادمین اینا

داشتم نگاه میکردم که رفت روضه مثبت هیجده که مثل جت دویدم رفتم تو اتاقشونو مچشونو

گرفتم بعد خیلی عادی با صدایی که همه بشنون گفتم ما شیرینیو خوردیم شما هم وقتی کارتون

تموم شد بیاید فقط یادتون نره من نمیخوام فعلا خاله بشم و بعد درو بستم اومدم بیرون که چند

دقیقه بعد با صورتی سرخ اومدن بیرون و وقتی چششون به تلویزیون خورد دوتایی به نگاه که خیلی

معنا داشت بهم انداختن و نشستن

خلاصه بعد از شیرینی خوردن

قرار عقد عروسیو که جفتش باهم بودو برا دو هفته دیگه گذاشتیم چکا کنیم حولند دیگه

.....

پس فردا عقدو عروسیه بیتا و سامیار تو این چند وقته همه خریدای جهزیه رو دوش منو رزیتا
بوده انقدر خرید کرده بودیم همش اینور انور بودیم که جونی تو تنمون نمونده امروز رزیتا ونیما
قراره باهم برند خرید لباس برای خودشون منم دیگه چیزی نگفتم که باشون برم اخه روم نشد
پس فقط میمونه مهرباب که باید مخشو بز نم به ساعت نگا کردم پنج و ربع بودش این روزا ساعت

شیش خونه هسش

اومممم وسایل کیک شکلاتیو که داریم شیر و کاکائو و شکر و...

اره یه لبخند زدمو اومدم بلند شم برم تو آشپزخونه که با حرفی که دامون زد خشکم زد از تعجب

-زنعمو دیونه شدی رفتا چرا واس خودت لبخند میزنی بیچاره عموم

سرمو برگردوندم طرفش که خیلی بیخیال به ادامه جومونگ دیدنش پرداخت

-عموت خیلیم دلش بخواد وا

-نگران نباش میخواد

با این حرفش یه لبخند دیگه اومد رو لبم که یه چشمک بهم زدش واه بچه پنج ساله چکارا که

نمیکنه رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن کیکم یکم خامه شکلاتی هم براش

درست کردم با چند تا تیکه پرتغال تزئینش کردم و گذاشتمش تو یخچال به ساعت نگا کردم پنج

و رب بودش جایی سازم روشن کردم به نظرم جایی بیشتر میچسبید تا قهوه دویدم رفتم تو

اتاقم به تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم

یه رژ مشکی و با ریمیل مشکی زدم و رفتم از اتاق بیرون و به حالت دو از پله ها رفتم سرم پایین

بود تا پامو درست بزارم که یدفعه رفتم تو بغل یه نفر دماغمو مالوندمو سرمو گرفتم بالا که دیدم

مهراب

-ع سلام کی اومدی؟

-سلام جوجه اردک سیاه خوشگل الان اومدم

با مثالی که زد دستمو مشت کردم زدم روسینش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

-جووووووون

با حرص پامو کوبیدم زمینو گفتم اه اذیتم نکن

-خخخ باشه حرص نخو

اومد نشست رو مبل رو به دامون گفت

-سلام آق دامون ببخشید ما کوچیکترین باید سلام کنیم

-عع تویی عمو جون سلام خوبی ببخشید ندیدمت

با حرفی که زد پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند

یه پس گردنی زد به شو رو به من گفت - کوفت به چی میخندی

-اهم اهم خوب اخه کوچلویی دیگه بچه نمیینت

یه چشم قره رفت و روشو کرد اونور

که دامون داد زد

-زنعمو تو میخواستی اینو خر کنیا این چه طرزش

با حرفی که دامون زد چشم از جا در اومدو با دهن باز زل زدم به مهرباب که داشت با اخم

وچشایی که شیطنت توش موج مکزیکی میره بهم نگا میکنه

-اوممم دامون جان من کجا میخواستم خرش کنم عع زشته

دامون-خوب راس میگم میخواستی خرش کنی بریم خرید

مهرباب-اها که خرم کنی اما من خر نمیشم

-عع مهرباب ینی چی خوب بشو دیگه... نه نه ینی چیزع

مهرباب-چیزع

-اه خوب بیا بریم دیگه نیما اینا رفتن من لباس ندارم

مهرباب-بعد این کیکا هم وسیله خر کردنم بود؟؟؟

-با ذوق سرمو تگون دادمو گفتم اره

مهراب - از خرید خبری نیسی

-مهررراب

مهراب-نمیام

-بدرک

بعد از جام پاشدم با قهر از پله ها رفتم بالا که

گفت-خوب حالا قهر نکن حاضر شو بریم

با ذوق پله رو دویدم اومدم پایینو یه بوس رو گوش زدمو گفتم وای مهراب عاشقم لبخند زد که

دامون یدفعه پرید بالا گفت آخ جون خر شد

خندیدمو مهرابم پیشونیمو بوسید گفت برو شیطون

.....

تو پاساژ بودیمو داشتیم مغازه ها رو میگشتیم قرار بود سه تایی ست بکنیم اول رفتیم تو یه مغازه

بزرگ کت شلوار فروشی مهراب و دامون یه کت شلوار مشکی با یه پیرهن سفید گرفتن با کفش

های مشکی براق البته برا دامون طرح کفشش یکم فرق میکرد اخیه سائزاشون یکی نبود اما بازم

جفتشون براق بود بعد از خرید کت شلوارا که مهرباب یه تومنی پیاده شد رفتیم دنبال لباسای من

همینجور که میگشتیم یه لباس دکلته مشکی که تا رو زانو بود روسینش منجوق کاری شده بود و

از جنس ساتن بود و روی کمرشم یه پارچه سفید بودش یه آستین داشت واون یکیشم حالت تاب

بودش رفتیم تو مغازه گفتیم برامون بیارنش

وقتی پوشیدم قشنگ فیت تنم بودش مهرباب درو باز کردو گفت اگه بخوای اینو بپوشی باید

سپورت و کتشم بگیری

ع مهرباب اینکه پوشیدس

-همین که گفتم وگرنه فکرشو از سرت بیرون کن

-اوهموم خوب کتشم بگیر

خلاصه بعد از خریدامون مهرباب رفت خریدارو گذاشت تو ماشین ما هم رفتیم طرف رستوران

پاساژ نشستیم رو به میز که از اونجا بشه تو پاساژو جنب جوش مردمو برا خرید بینی چند دقیقه

بعد مهربام اومد همه قیمه سفارش دادیمو بعد رفتیم خونه که نیما زنگ زد به مهرباب که فردا برند

دنبال خرید میوه و شیرینی سفارش غذا بابا و دلارا هم قرار بود فردا برگردند

....مهرباب....

صبح ساعت هشت نیما اومد دنبالم با ماشین نیما که یه سانتافه مشکی بود رفتیم دنبال خرید که

البته هزارتا فوشی داپم بخاطر ماشینش آخه مغازه دارا ماشینو میدیدن همه چیشونو گرون تر

میدادند خلاصه تا ظهر میوه ها رو خریدیم و رفتیم مواد غذایی برای چلو گوشت خریدیم با

ماست و نوشابه خلاصه بعد از خریدا رفتیم همه خریدا رو به تالاره که رزو کرده بودن دادیم که

ترتیشو بدن ساعت سه بود که کارمون تموم شد بابا اینا ساعت پنج پروازشون میشت زنگ

زدم به رز که آماده باشند بریم استقبالشون سامیارو بیتا و نیما اینا و مامان و آقا محسنم خودشون

میومدن

...رز....

وقتی مهرباب زنگم زد گفت حاضر شیم دامون انقدر ذوق کرد از صبح تا حالا هی داره سراغ

مامانشو میگیره که کی میرسن من اصلا تو این مدت بهش شک کرده بودم که اصلا ماملنشو

دوست داره یا نه اخه خیلی کم بهونه گیری میکرد از بس مغروره این بچه فوری یه تیپ سر تا پا

سفید زدمو دامونم یه کت شلوار سفید با یه تیشرت مشکی زیرش پوشیده بود موهاشم ژل زده

بود رو به بالا اصلا یه جنتلمنی از خودش ساخته بود خلاصه باهم حاضر شدیم که مهرباب اومد

فوری یه دوش پنج مینی گرفت که فکر کنم خودشو که بشور کرد و پرید بیرون یه تیشرت

مشکی و جین ابی پوشید و راه افتادیم وقتی رسیدیم به چند مینی معطل شدیم که دامونم

پوستمونو کند از بس سراغشونو گرفت که از دور بابا رو دیدم که کنار یه خانوم چادری که به

احتمال زیاد همون دلارا بود وقتی رسیدن دامون همچین مامانشو بغل کرد که نگو وقتی احوال

پرسیا تموم شد همه راهی خونه ما شدن بابا و دلارا با ما اومدن بقیه هم ماشینا خودشون وقتی

رسیدیم بعد از پذیرایی که میوه چایی بود بابا اینا رفتن استراحت کنن دلارا و دامون تو اتاقی که

این مدت مال دامون بود و باباهم تو اتاق مهمان مهربم تو اتاق خودمون منم گردو با دومایی که

خریده بودنو رفتم تو بالکن شکستم که صدای ادیتشون نگنه و بعد فسنجون درست کردم با

سالاد کاهو

بعد از اینکه بیدار شدن اومدن خوردن و به به چه چه هم کردن خدارو شکر آشپزیم خوب بودش

شبه به همون منوال گذشت و صبح منو دلارا رفتیم آرایشگاه دلارا برا خودش لباس خریده بود یه

ماکسی طوسی که در این پوشیدگی خیلی شیک بودش قرار بود رزیتا همراه بیتا بره ما هم

آرایشگاه جدا بریم اخی اونجا وقت نمیکردند هم مارو درست کنن هم عروسو خلاصه مهرباب مارو

برد آرایشگاه پیاده کردو رفت آرایشگاش واقعا خوب بودش خیلی خوشگل شده بودم یه آرایش

ملایم کردم موهامم شینیون کرده بود دلارا هم آرایشش ملایم بودش بعد از سه چهار ساعت زیر

دست آرایشگر بودن لباسمونو پوشیدیم و زنگ زدیم مهرباب بیاد دنبالمو که وقتی اومد دامونم

همراش بود خدایی خیلی خوشگل شده بودند مثل اینکه آرایشگاه رفته بودن مامانش که وقتی

دیدش انقدر بوسش کرد که گوشش رژ لبی شدش

تو چشای دامونم برق تحسینو دیدم اما چیزی نگفت و فقط یه لبخند زد که منم جوابشو با لبخند

دادم

سوار شدیمو راه افتادیم طرف تالاری که گرفته بودند

وقتی رسیدیم زیاد کسی نیومده بودش اولش قرار بود تو تالار باشه بعدشم خونه بابای سامیار اینا

مختلط بشه اخه حیاط بزرگی داشتن رفتیم رویه میز نشستیم کم کم همه اومدن و تالار شلوغ

شدش

دلارا تو تالار که مختلط نبود یکمی می رقصید اما منو رزیتا و بیتا که دیگه تر کونده بودیم البته

بیتا وقتی داماد مردونه بود اونم اگر بقیه نمیخواستن باش عکس بگیرند میومد باهم میرقصیدیم

خلاصه بعد از چند ساعت اعلام کردند که بیابین برای شام رفتیم نشستیم رو میز امون که شامو

آوردند چلو گوشت خوشمزه ای شده بود پس از اتمام غذا کم کم همه لباسا شونو پوشیدن تا بریم

باغ سامی اینا عروس داماد جلو در و ایستاده بودنو تعارف میکردند که باغم بیایید و اینا خلاصه

سوار ماشینامون شدیمو پشت ماشین عروس بودیم که سامی کصافط پیچوند و رفت ماهم رفتیم

باغ و بعد از دو سه ساعت که تموم شد راهی خونه شدیم اما بابا و دلارا و دامون رفتن خونه بابا

وقتی رسیدیم مثل اینا که از قحطی برگشتن رفتیم سراغ یخچال تا آب بخورم بعدشم رفتیم بالا تو

اتاق تا بخوابیم

صبح با تگون دادن های دست مهرباب بلند شدم

-اه چیه خوب بزا بخوابم خستم -اوه حالا انگار چکا کرده

-پاشو پاشو من تو ماه غسل نرفتم بخاطر همین میخوام لطف کنم بهتو ببرمت مشهد

وقتی حرفش تموم شد انقدر خوشحال شدم که نکو پریدم بغلشو دوتا ماچ آبدارش کردم که

گفت -اه تو هم زرت و زرت منو ماچ کن اییش

-خخخ خیلی دلم میخواد اما از اینا نه از اونا

-پرو

رفتیم دسشویی بعد رفتیم پایین که دیدم چایی آمادس میزو چیدم چاییم ریختمو

-مهررزراب

-هاان

-بیا صبحونه

-باشهه

بعد از اینکه مهراب اومد صبحونه رو خوردیم رو بهش گفتم

-تو وسایل صبحونه رو جمع میکنی یا ساکارو

-ساکارو

-اها پس باشه برو جمع کن

-باشه

-چادرمم برداری

-غمت نباشه ورمیدارم

-بعد از اینکه رفتش میزو جمع کردم ظرفارو شستم پایینو به جارو کشیدمو رفتیم بالا کج دیدم

مهراب دارم زیپ چمدونو مینده

-حاضر شم بریم؟

-آره

خلاصه تا حاضر شیمو اینا به بیست دقیقه ایی کشید و بعد ساعت دوازده بود که راه افتادیم طرف

مشهد تو زل گرما من که کل راهو خواب بودم

قرار بود سه روز بمونیم آخه بخاطر کار مهراب بیشتر نمیتونستم وقتی رسیدیم به هتل چهار

ستاره گرفتیم که نزدیک حرم بودش وقتا کلید اتاقو که به تخت دو نفره داشت گرفتیم رفتیم بالا

تو اتاق همونجور با اون لباسا خودمو پرت کردم رو تخت که مهراب با چشای شیطان زل زد تو

چشامو

-نمیخوای عوض کنی اون لباساتو

با بی حالی پاشدم رفتم طرف ساک که با لباسایی که میدیدم چشم از حدقه میزد بیرون

این لباس خوابا فجیح دیگه چیه با داد گفتم –مهرررررراب

-جونم خانمی

-کوفت اینا دیگه چیه

-لباسه دیگه

-کوفت

با حرص یه تیشرت و شلوار مهربو ور داشتم جوری که نبینه رفتم تو اتاق رخت کن عوض کردم

اومد رفتم رو تخت خوابیدم مهربا پشتش به من بود وقتی برگشت

-چرا لباسا منو پوشیدی

-چون دوست داشتم

-در بیار

-نمی‌ارم

-میاری

-نمی‌ارم

-میاری

-نننه

-پس من در می‌ارم

تو یه حرکت آنی لباس و شلوارو از تنم در آورد که یه جیغ زدمو پتو کشیدم روم آخرش از

بیچارگی یدون از اون لباسایی که فکر میکردم از بقیه بهتره بپوشم اما اونم بخاطر رنگ مشکیش

بدجور رخ نمایی میکرد

صبح بیدار شدم مهرباب هنوز خواب بودش رفتم دوشویی دست و صورتمو که شستم و اومدم

بیرون مهرباب بلند شد رفت حموم منم تو این فاصله حاضر شدم چادرمو سر کردم با یه مانتو

سفید و شلوار جین زیرش یه کم کرم پودرو رژ کم رنگ صورتی زدم که مهربابم از حموم اومد

بیرون با لبخند برگشتم طرفش که یه لحظه با تعجب و ایستاد نگاه کرد و بعد اومد دسشو کشید رو

گونمو منو تو یه حرکت کشیدم تو بغلش

در گوشم گفت-چادر خیلی بهت میاد ماه شدی

-یه لبخند اومد رو صورتمو گفتم مرسی

-یه چیزی بگم نه نمیاری؟

-بگو

-نه اینجا نه تو حرم بهت میگم

-ع بگو دیگه نه

-اوهوم

مهربابم حاضر شد و رفتیم تو لابی نشستیم تا صبحونه رو بیارند

-مهرباب

-بله

-برنامه تو این سه روز چیه

-اوم خوب امروز که میریم حرم

فردا هم خرید پس فردا هم اوممم اها میریم سرزمین موج های آبی چگونه؟؟

با ذوق دستامو کوبیدم به همو گفتم عالییهه

بعد از اینکه صبحونه رو که کره عسل و شیر و آب پرتقال و چایی و شکلات داغ بود خوردیم

رفتیم حرم تا تو صحن انقلاب (نمیدونم درسته یا نه)

باهم بودیمو از اونجا از هم جدا شدیمو قرار گذاشتیم نیم ساعت دیگه کنار حوض باشیم خلاصه

رفتیم تو زفونه کفشمو تحویل دادم و پلاک گرفتم و رفتم تو خیلی شلوغ نبودش به خاطر همین

دستم به زریح رسید از امام رضا ضامن آهو خواستم خوشبختیم پایدار باشه همه عاشقا به هم

برسندهمه موفق باشند و مریضا شفا پیدا کنن و ... و و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

بعد از خوردن یاسین اومدم بیرون که مهرباب و دیدم کنار حوض نشسته رفتم پیشش نشستم

زیارت قبول خانمی

-همچنین

-مرسی

یه چند دقیقه ساکت بودیم که رومو کردم طرفشو گفتم مهرباب هتل گفتی تو حرمت بت میگم بگو

دیگه

یه لبخند زدو گفت —باشه

بین خودتم میدونی که این چادر چقدر بهت میاد پس ازت میخوام همیشه چادری بشی قبوله؟؟

سرمو انداختم پایین چادرمو تو دستم مشت کردم و اوردم بالا بوی عطر زریح و به مشامم

کشیدمو رومو کردم طرفشو گفتم هرچی عشقم بگه و اونجا بود که ما برای اولین بار به هم اعتراف

کردیمو بهترین سفر عمرمونو برای خودمون به رقم آوردیم اگرچه اعتراف از طرف من صورت

گرفت اما مهرابم اعتراف کرد

.....هفت سال بعد...

مهراب

با تموم ذرات وجودم خوشبختی و حس میکنم

از خدا ممنونم بخاطر اینکه رز و بهم داد یه عشق پاک و بهم داد از رز ممنونم که با اینکه سنش

کم بود اما تو ۶۳ سالگی باران و دختر کوچولو شیش ساله خوشگلمو که وقتی دیدمش به جرعت

میتونستم بگم تا به حال دختر به این خوشگلی ندیده بودم

چشایی سبز رنگ که رگه هایی از قرمز و آبی داشت و وقتی لباسش قرمز بود رگه هایی قرمزش

بیشتر خود نمایی میکردند و وقتی لباسش آبی بود رگه های آبی صورتی که مثل ماه

میدرخشید از بس سفید بودش موهایی که نه زیاد پر پشت بود نه زیاد کم پشت و با رنگ طلایی

که هر سال که بزرگتر میشد طلایی رنگ تر میشد

البته انقدر شیطون بودش که نگو دامونم دیگه دوازده سالش شده البته انقدر مغرور هشی که

نگو باباهم چند سالی همیشه که خونه نشین شده و دلارا ازش محافظت میکنه دامونم دوازده

سالشه گاهی اوقات اینجاس گاهی اوقاتم خونه بابا یا خودشون

سامیارو بیتا هم به پسر و دختر دارند که دو قلواند به اسم آریا

و آریانا که چند ماهی از باران بزرگ ترند نیما اینا هم دیگه بچه دار نشدن

.....پایان.....

واین بود داست

عروسی سرخ ۶۱ ساله